



# وطن سیاہ

نویسنده: طہار حسین

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

## مقدمه

گاهی اوقات نه غمگینی نه افسرده و نه خسته ، فقط احساس تنهایی می کنی آن هم در میان صدها نفر که پیرامونت را احاطه کرده اند و با آن ها در یک تعامل خانوادگی ، دوستانه یا اجتماعی هستی . تنهایی واژه ی عجیبی است . انگار اجباری به درون خودت تبعید شده ای . احساس کسی را داری که هر چقدر هم به زندگی اش تفریح و سرگرمی و مشغله تزریق می شود باز هم قوای درونی ذهنش تقویت نمی شود . شاید روزها به ظاهر شاد و سرزنده باشد و شجاعانه به جنگ اتفاقات روزگارش برود ولی شب ها شیخ تداعی تنهایی بیدار می شود و شروع به در آوردن صداهای آزاردهنده می کند و ذهنش را بهم می ریزد .

سال ها می گذرد و به خاطر توانایی هم زیستی مسالمت آمیزی که درون آدمیزاد نهادینه شده است با تمام حس تنهایی ای که دارد کنار می آید و آن را به سمت ناخودآگاه ذهنش هل می دهد تا با عقب راندنش بتواند مثل آدم های سالم در کنار دیگران زندگی کند . راستی چه کسی اولین بار به بشر لطف کرد و ملاک های این چنینی برای آدم ها قرار داد تا به دنبال داشتن یا نداشتن شان یک عمر این سو و آن سو بدونند ؟

شاید روزی از این ملاک های جعلی و هم زیستی های زورکی و تنهایی های درونی خسته شویم و دل مان بخواهد " مثل خودمان " زندگی کنیم . مثل رویاهای مان . " مثل خودمان " از آن چیزهایی است که می شود نوشت ولی نمی شود توضیح داد ؛ شاید "خودمان " هم ممنوع یا سانسور شده ایم .

رویاهای مان هم که روزی ، جایی ، ساعتی ، مرده اند .من هم روزی که احساس کردم دوست دارم مثل خودم زندگی کنم نه مثل معیارهایی که یک زمانی نوشته شده بودند و انگار از اول قرار بوده تا چند نسل جلوتر از من و فرزندانم هم از آن رونویسی شود ، تصمیماتی گرفتم از آن دست تصمیمات که احتمالاً هرکسی زمانی شاید در اوایل جوانی آن ها را امتحان کرده و در مقابل قاعده های اخلاقی از پیش تعیین شده ی کشورش قرار گرفته و هرکدام از آن تصمیم ها به دلایلی در این تقابل ها شکست خورده اند . آن روز به خودم نگریستم و دیدم زنی هستم که احساس می کند برای شروع یک کار نسبت به ده سال پیش دیر شده است و نسبت به ده سال بعد هنوز زود است ؛ دیر چون جسارت هایم را در میان ترس از قضاوت های مردم پیرامونم ، سال ها پیش گم کرده بودم ، زود چون " امید " هنوز هم زورش به خیلی حس ها می چربید .

تلاش هایم برای تحصیل ، کار ، رسیدگی به پدر و مادر ، آراستگی ظاهری و باطنی ام قابل تحسین بوده اند ولی قابل دید ، نه . شنیده بودم که دانشمندان کشف کرده اند که حافظه ی پیچیده ی آدمی به گونه ای طراحی شده است که وقایع ناگوار را فراموش کند ولی فکر کنم من هم بر حسب تجربه کشفی کرده ام که آدم ها گواراهایش را هم به خاطر نمی سپارند . تصمیمی که گرفته بودم ، رفتن بود ، به سادگی کلمه اش . آری رفتن فعل ساده ایست که برای انجام دادنش فقط باید دل داشته باشی ، دلی که آن را جایی جا نگذاری تا بتوانی بگویی ، می روم ...

سفر زیاد رفته بودم ولی تا به حال قبل از هیچ کدام شان با آن دقت به سنگ فرش های جلوی در خانه ، زوارهای از هم گسسته و بوی کهنگی تاکسی ای که برای رفتن به فرودگاه گرفته بودم ، خط های سفید کم رنگ روی آسفالت مسیر و پله های ورود به هواپیما نگاه نکرده بودم . حتی تا به حال

خودم را با آن دقت در شیشه های براق ورودی فرودگاه ندیده بودم . آری "خودم" را ، واژه ای که سال ها بود فراموشش کرده بودم و از یاد آوری اش هم می ترسیدم . اولین سفری بود که قبلش وقت نکرده بودم موهایم را رنگ کنم تا سفید شده هایش را بپوشانم ، ابروهایم را هم مرتب نکرده بودم . با تمام نظمی که همیشه در زندگی ام برقرار کرده بودم آن اولین سفری بود که از مدت ها قبل معنی خیلی چیزها در ذهنم رنگ باخته بود . یاد خاطرات تلخ و شیرین زندگی ام افتادم . حلقه ی اشک دیدم را تار کرد . فکر فرزندی که از او جدا شده بودم از همه پررنگ تر ظاهر شد . چشمانم را بستم ، سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم را دور کنم . با خودم تکرار کردم .

- دارم می رم تا دیگه به این چیزا فکر نکنم . شاید یه روز همه چیز رو براش نوشتم .

تا زمان صبحانه یک ساعتی مانده بود . خیلی خسته بودم اما خوابم نمی برد ، مسیری که طی کرده تا سوار آن هواپیما شوم خیلی سخت و طولانی بود . اضطراب در تمام رگ و پی ام ریشه دواند . باید تا مقصد سوار هواپیمای دیگری هم می شدم و آن سفر با تمام سختی هایش تا فردا طول می کشید . قرص خواب آوری خوردم تا چند ساعتی آرام بگیرم ...

# فصل اول

## کابوس

آری همه چیز از به دنیا آمدن مان شروع می شود . شروع می کنند به ما یاد بدهند که انسان دوستی و محبت و عشق بی دریغ مان به آدم ها بدون نگاه نژاد پرستانه بهترین خصلت هایی هستند که باید آن ها را در خودمان از همان کودکی پرورش دهیم ، ولی گاهی اوقات هم بد نیست اگر کمی در مقابل آدم هایی که رنگ پوست شان با ما متفاوت است محتاطانه عمل کنیم . یا مثلا مصرانه می خواهند به ما بگویند که در زندگی پولدار بودن یا زیبا بودن مسئله ی زیاد مهمی نیست و جزء اولویت های اول زندگی بشر محسوب نمی شود ، ولی اگر پدر و مادری پولدار و زیبا نباشند و این حرف را بزنند کمی معقولانه تر جلوه می کند . و یا این که به دست آوردن همین پول بسیار راحت است و نباید به خاطرش ارزش های انسانی را زیر پا گذاشت ، اما سالی هزار نفر در جنگ بر سر پول و خاک و منفعت آواره یا کشته می شوند و تا زمانی که خودمان جزء شان نباشیم عین خیال مان نیست .

به ما می گویند باید در زندگی به دنبال رویاهایت بروی و به دست شان بیآوری و درمسیر به کسانی که می گویند نمی توانی به مقصد بررسی توجهی نکنی ، ولی اگر به دنبال رویایی که پدر و مادرت از کودکی در ذهن خود پرورانده اند و به دلایل مختلف از جمله محدودیت های فرهنگی ، زمانی و مکانی نتوانسته اند به آن ها جامع عمل بپوشانند بروی ، به علت مشترک بودن ژن و استعدادات با آن ها حتما در زندگی ات موفق تر خواهی بود و استعداد های ژنتیکی ات تلف نخواهند شد .

جالب ترین شان هم این است که می گویند هرگز برای خوشحال نگه داشتن دیگران خودت را در مضیقه قرار نده چون تو نمی توانی همه را از خودت راضی نگه داری ، اما اگر کاری کنی که خلاف میل اطرافیان باشد و رضایت شان را جلب نکند با تو برخورد بدی می شود یا تبرد خواهی شد . چند باری هم در گوشمان خوانده اند که اگر یک نفر در سطح درجه یکی نشسته بود اصلا دلیل نمی

شود که انسان درجه یکی باشد و نباید در احترام گذاشتن به او با یک شخص ساده و معمولی فرقی قائل شد ، اما روزی دیده ایم با دیدن چنین آدم هایی نود درجه تا کمر خم شده اند ...

خب من گاهی اوقات یادم می رفت که قرار بود این چیزها را فراموش کنم . اصلا مگر قرار است همه شکل حرف های قشنگ کتاب ها و فیلم ها باشند ، اگر این طور بود که زمین برای خودش بهشتی می شد و آدم ها ، فرشته هایش بودند . حال که قرار بود بروم تا همه چیز را به گونه ای دیگر شروع کنم باید به این فکر نمی کردم که قرار است همه چیز بهتر شود یا نه ، موفق می شوم یا نه ، آدم هایی را می بینم که کارهای شان شکل حرف های خوب شان هست یا نه . البته آن جایی که من ایستاده بودم جایی بود که دیگر جواب این سوال ها هرچه که می شد به حال من فرقی نمی کرد . من فقط می خواستم بروم . آن اواخر لبخندهایم از گریه بدتر شده بودند ولی باید روی لب هایم می بودند چون راه دیگری نداشتم . باید تظاهر به نفهمیدن و ندانستن می کردم چون قرار نبود با دانستن و فهمیدنم چیزی عوض شود . باید اشتباهات دیگران و تاثیرش روی زندگی ام را تحمل می کردم تا آرام بمانم و از کوره در نروم که انگ عصبی بودن و مشکل روحی داشتن را به من نچسبانند .

آه ... دیگر فهمیده بودم از هیچ کس به غیر از خودمان نمی توانیم توقعی داشته باشیم . باید خودمان برای خودمان کاری کنیم . آدم ها شاید برای کشتنمان اسلحه به طرفمان نگیرند ولی با چیزی بدتر و زجرآورتر ما را خواهند کشت ، با قلب سنگی شان که خشونت برخاسته از خودخواهی هایشان را با منجنیق حق به جانب بودن به سمتمان پرتاب می کند . البته من هم کمی خودخواه شده بودم . نباید به این فکر می کردم که با دیگران فرق دارم . آری من هم جزئی از این زمین و آدم هایش بوده و هستم . من هم گاهی سیاه ، گاهی سفید یا خاکستری ام و همه ی این ها جزء جدایی ناپذیر فطرت ماست و کنترل و ایجاد تعادل بین تمایلات متضاد درون آدمی بسیار سخت است ...

قرص خواب آور کم کم اثر کرد . شاید خوابیدن بهتر از بیداری است . دردها درعالم خواب برای چند ساعتی گم می شوند و تا دوباره روح بخواهد جسم را پیدا کند و همگی به سمتش حمله ور شوند وقت داری که از دست هم شان راحت باشی . ما واقعا جز در اتاق ذهن مان کجا به معنای واقعی آزادیم ؟ البته اگر پای کابوس ها به میان نیاید...



## فصل دوم

### مثل بقیه ی آدم ها

نیمه شب وسوسه ی دیدن چشمان تو شبگردم کرد

از دل نازک این پنجره بیرون رفتم

کوچه ی غم زده همدردم شد

ماه هم محرم راز دل بی تابم شد

کوچه از دوری باران نالید

ماه از غصه ی تنهایی در این دیر کهن

دلَم از غصه دو چندان پر شد

کوچه را با اشکم تر کردم

ماه را وعده ی دیدار دو چشمت دادم

که به اندازه ی صد چشمه ی نور

روشنایی دارد

تا خود صبح به دنبال تو آواره شدم

دم صبح

کوچه هم درد هزاران کس شد

ماه مهمان کسان دیگر

و دوباره من و این وسوسه ی دیدن چشمان تو تنها ماندیم

دفتر شعرم را بستم و کنار گذاشتم ، مادرم در حال گردگیری خانه بود .

- دارم واسه کنکور می خونم که بتونم یه رشته ی خوب قبول شم ولی باز شما و بابا حرف خودتون می زنید .

مادرم زیرچشمی نگاهم کرد .

خودت می دونی بابات راضی نیست درس بخونی ، یکم عاقل باش دخترم ، یه شوهر خوب می ارزه به صد تا دانشگاه و مدرک ...

از دور پدرم را دیدم که خاک باغچه را بیل می زد .

- صبح بخیر بابا جون .

دلم پر از حسرت بود . به نمای خانه باغ نگاه کردم . با روسری ام محکم دهانم را بستم و دست کش ها را هم در دست کرده و شروع به گرد گیری کردم .

خسته و کوفته روی مبل لم دادم . تلفنم را از روی میز برداشتم و موزیکی پخش کردم . زمانی به خود آمدم که داشتم کاملا در رویاهایم غرق می شدم . با دیدن پدر سر پا ایستاده ام ، اخم هایم درهم شد . آن قدر کار می کرد که شب ها از کمر درد تا صبح صدای ناله هایش را می شنیدم . بی حوصله رو به مادر سرم را خاراندم .

-مامان شام چیه ؟

مادر کفگیر به دست در حال صدا کردن پدرم پشت میز نشست .

پدرم در حال نشستن بود که باز هم مرا از تکه های همیشگی اش بی نصیب نگذاشت .

-ان شا... یه روزم بیایم خونه ی تو و دستپخت تو رو بخوریم .

بی خیال پوزخندی زدم .

-یه دختری از صبح گشنه و تشنه داره توی این خونه جون می کنه و تمیزکاری می کنه اون وقت شما باز بهش تیکه بندازید . اگه می خواین چیز دیگه ای هم اضافه کنید مثلا حرف بچه و نوه و نتیجه هاتونو .

-با بابات درست حرف بزن دخترم .

بشقاب غذایم را کنار زدم و به سمت اتاقم راه افتادم . حوصله ی حرف های تکراری را نداشتم .

-ببین جلوی بزرگ ترش چه جور بلندی می شه می ره . با این بچه تربیت کردنت .

بقیه حرف هایشان با بستن در اتاقم دیگه شنیده نشد . عرق ناشی از کار و حرصی که خورده بودم

لباسم را به پشت کمرم چسباند . سمت کمد رفته و حوله و لباسی را بیرون آوردم .

از اتاق خارج شده و وارد حمام شدم . صابونم را برداشتم و سمت دوش رفتم و شیرآب داغ را باز کرده تا آب ولرم شود .

حوله را محکم دور موهایم پیچیدم .

همین که وارد اتاقم شدم ، صدای مادر را شنیدم .

-مامان جون نهار یخ کرد .

نم موهایم را می گرفتم .

چند بار صدای مادرم بلند شد .

-سریه سر بابات نذار مامان جون ، گناه داره . دخترخوبی باش ، مثلا بزرگ شدی .

-بزرگ شدم که دائم بهم نیش و کنایه می زنین و توقع دارید ناراحت نشم ؟

با اخم نگاهم کرد .

-بسه دیگه اون باباته چیزی که می گه به نفعت نه ضررت .

بی توجه راهم را کج کردم .

جلوی من هی شوهر شوهر نکنید بابا ناراحت می شم . اصلا دلتون میاد منو بدید دست یه غریبه که

هر رفتاری دوست داشت باهام بکنه ؟

مادرم با چشم غره دستش را جلوی بینی اش گذاشت .

-هیس . الان بابات می شنوه فکر می کنه تو بد دل و بد بینی . اصلا نمی خواد ازدواج کنی . تو رو با

این اخلاقت سر یه هفته بهمون پس می دن .

از حرفم کوتاه نیامدم ، مشتم هایم درهم گره خورد .

-حالا یه چیز بذار دهننت از گرسنگی حرصی شدی .

یک بشقاب پر را در عرض دو دقیقه خالی کردم . مادرم راست می گفت ، کمی آرام شدم .

در حال برداشتن بشقاب خالی و بلند شدن رو به مادرم که آرام مشغول سالاد خوردن بود کردم .

- عالی بود ممنون خیلی چسبید .

لبخندی گوشه لبش نشست .

- نوش جان . دیدی گفتم حرص خوردنت از گرسنگیت بود .

دوباره حرصم در آمد و با اخم به عقب برگشتم .

-آره دیگه اندازه ی شعور منو به پر و خالی بودن شکمم ربط مستقیم می دید بعد موندم چه جور

از این آدم بی شعور توقع دارید زن یه زندگی و مادر نسل آینده ی بشر بشه .

مات و مبهوت با چشمان گرد شده به سمتم برگشت .

-اینارو چه جور کنار هم چیدی که از توش این نتیجه اومد بیرون؟

پوزخند تلخی زدم و سری به نشانه ی تاسف تکان داده و به سمت آشپزخانه رفتم ...

نفس عمیقی کشیدم و وارد کافی شاپ شدم . زیرچشمی مشتری ها را رصد کردم . صندوق دار با

ترش رویی بهم اشاره کرد .

-بیا .

آب دهانم را بلعیدم و نزدیکش شدم .

-سلام .

-سلام . کجایی تو؟ نمی گی ما دست تنهایییم . من باید سفارش بگیرم ، قهوه بزنم و ببرم واسه

مشتری؟

بجنب که کلی مشتری داریم امشب ، واسه تولد رزرو کردن .

بی حرف پیش بند مخصوصم را دور کمرم بستم و به سمت مشتری های منتظر راه افتادم .

-بفرمایید چی میل دارید ؟

نگاهی اجمالی به سرتاپایم می انداختند و سفارشاتشان را می گفتند .

در افکارم غرق بودم و پشت سر هم قهوه درست می کردم که از پشت سر صدایی شنیدم .

-خانم ببخشید .

بی حوصله سرم را خاراندم و برگشتم .

-بفرمایید .

مرد جوان خوش پوشی بود .

-فکر نمی کردم باریستای خانم هم داشته باشیم و انقدرم کارش عالی باشه و قهوه هاش مزه ی قهوه

های فرانسوی رو بده .

-خوشحالم راضی بودین .

-من فرید بیات هستم . خوشحال می شم اگه بتونید برای دورهمیام تشریف بیارید و قهوه و شیک و

این جور چیزا برامون آماده کنید . البته هر مهمونی با دستمزدی برابر با یک ماه اینجا کار کردن .

لبم رو گزیدم و سری تکان دادم . در دلم گفتم : دیگه چیزی نمی خواید آقای محترم ؟

-ممنون اما من خونه کسی برای باریستایی نمی رم . هر موقع خواستید با مهموناتون تشریف بیارید

این جا هر چی خواستید براتون درست کنیم .

گوشه ی ابرویش بالا رفت .

-اوکی ولی خیلی ضرر کردی ، در ضمن می دونم چه فکری از ذهنت گذشت ولی اگه مهمونای منو می دیدی مخصوصا دخترای جمعمونو دیگه اصلا فکر نمی کردی پای سوء استفاده و این داستانا از دختری مثل تو وسطه .

کارتی را روی میز گذاشت و رفت .

نگاهی به کارت انداختم . فقط یک شماره ی خیلی رند روی آن نوشته شده بود . حرصم گرفت . مردک خودش آمد برید و دوخت و توهین کرد و رفت . مگر من چه ایرادی داشتم که گفت دختری مثل تو .

کارت را داخل سطل زیر پایم انداختم و مشغول کار شدم ولی دائم جملات توهین آمیز و قیافه ی متکبر آن مرد را در ذهنم مرور می کردم و پوست لبم را با دندانم می کندم .

به سمت آشپزخانه رفتم ، مدام زیر لب غر می زدم .

-اگه بابام پول داشت واسه خودم یه کافی شاپ می زدم خودمم هر شب می رفتم پیش دوستام میشستم ، سفارش می دادم و می گفتم و می خندیدم ، آخر شبم کل پولای صندوق تحویل می گرفتم و با جیب پر از پول می رفتم خونم . آه خدا کی خلاص می شم از کار کردن واسه مردم ...

عصبی شروع به ادامه ی کار کردم . شب شلوغی بود . مجبور بودم مثل همیشه به سالن دار هم که از خصاصت صاحب کافی شاپ در استخدام نیروی کافی ، دست تنها شده بود کمک کنم .

پوفی کشیدم و قلنج کمرم را گرفتم و با پاهای بی جان به سمت پیشخوان رفتم .

نگاه سرسری ای به سالن خالی انداختم و با سرعت برای رفتن به سمت خانه حاضر شدم .



تا خانه راه زیادی بود و کرایه های هر شبم در آخر ماه پول زیادی برابم از درآمد آن جا باقی نمی گذاشت .

همین که کلید را در قفل در چرخاندم و وارد شدم پسری قدبلند با چهره ای جذاب و بوی ادکلنی مسحور کننده پشت سرم از در وارد شد و بدون هیچ حرفی در کمال بی تفاوتی پشت به من کرد و به سمت باغ رفت .

چشمان درشت و سیاهش چنان نفوذی داشتند که چند ثانیه در همان حالت خشک شده سر جایم ماندم . تا به خودم آمدم او دور شده بود ، نفس حبس شده ام را با قدرت بیرون راندم ، در را بستم و پشت به آن تکیه دادم .

-ای بابا چرا هر کی به من می رسه مشکل روانی داره !؟

از ماشین های داخل حیاط فهمیدم که صاحبان عمارت از سفر برگشته اند . از تاریکی خوف انگیز باغ درندشت ترسیدم و به سمت اتاق کوچک خودمان که در جوار عمارت بزرگ متعلق به خانواده ی آقای ملکی بود ، رفتم .

- مامان؟

مادرم از آشپزخانه به سمتم آمد .

-کجا موندی دیر کردی ؟

-مشتری زیاد بود امشب .

نگاه نگرانی بهم انداخت .

-مریض نشی مامان انقدر کار می کنی .

در حال باز کردن دکمه های مانتو بودم .

-نه نمی شم . ملکی اینا کی اومدن ؟

مادرم زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم ، با ناراحتی به سمتم آمد .

-عصر رسیدن . خانم هنوز نرسیده انقدر غر زد که نگو . گفت همه جا کثیفه .باغ ، استخر ، داخل  
خونه .

-ولش کن مامان . ما کل این خونه رم از صبح تا شب ده بار تمیز کنیم باز خانم به خاطر وسواسش  
می گه کثیفه . تازه مگه می شه باغ و عمارت به این بزرگی رو مثل خونه ی چهل متری بدون گرد  
نگه داشت . بالاخره هر چقدرم تمیز کنیم هزار تا پنجره داره خاک میشینه رو همه چی دیگه .

-یکی اینو به اون بگه . حالا برو دست و صورتتو بشور بیا شام .

همین که آش رشته را دیدم چشمانم برق زد و شروع به خوردن و با دهان پر حرف زدن کردم .

-دستت درد نکنه مامان جونم عجب آشی شده .

-با دهن پر حرف نزن .

تند تند سری تکان داده و بی حرف مشغول ادامه ی خوردن شدم .

-بابا کجاس ؟

-کجا می خوای باشه ، رفته اون طرف کمک دست مستخدا واسه پذیرایی . یه ظرفم آش گذاشتم  
تو ببری واسشون موقع شام .

-من ؟

-آره مامان جان ، اون تونیک قرمزتم بیوش . یکمم آرایش کن ، یهو دیدی مهموناشون پسر داشتن .

کاسه ی آشم را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم .

-مامان جان باز نشستی نقشه کشیدی واسه شوهر دادن من اشکال نداره ها ...

پوزخندی زدم و در حال ریختن چای برای خودم و مامان ادامه دادم .

-ولی عاشق این اعتماد به نفستم که منو واسه پسرای اونا در نظر گرفتی . به نظرت پسر خارج رفته و

هزار رنگ دختر دیده ی اینا میاد منو بگیره ؟

لبخند مرموز مادرم جایش را به خشم زیر دندان له شده ی همراه با تغییر زاویه ی ابرو داد .

-پاشو کاراتو بکن این کاسه رو ببر اون ور انقدر حرف نزن . تو چی می دونی از زندگی بچه . اتفاقا

این جور آدمای انقدر دخترای هفت رنگ و هفت خط دیدن دنبال دخترای ساده و آروم می گردن . در

ضمن انقدر تو فامیلاشون عروس و داماد پولدار داشتن که می دونن هم قدامی خودشون چقدر پررو و

گستاخن ، به خاطر همین دنبال آدمای پایین تر از خودشون می گردن که بشینن باهاشون بسازن و

زندگی کنن و مادر بچه هاشون بشن .

دیگر این حرف ها برایم حسایی تکراری و خسته کننده شده بودند . خیلی خسته بودم و ترجیح دادم

بدون جنگ و جدال به آن بحث پایان دهم .

-ولی مامان جون من فردا امتحان دارم الانم باید برم اتاقم پس بردن آش دست خودتو می بوسه .

بدون این که منتظر شروع رگباری تشرهای او شوم دویدم به سمت اتاقم و به کتاب هایم پناه بردم ولی تا یک ساعت هم چنان صدای اعتراضش را می شنیدم .

صبح زود به هزار سختی و جان کندن از رخت خواب دل کندم ، به سمت آشپزخانه رفتم تا صبحانه آماده کنم .

کتری را پر و گاز را روشن کردم . داخل یخچال و جای نان را دیدم که خالی بود . شب گذشته پدر و مادرم را حسابی خسته کرده بودند و دلم نمی آمد منتظر شوم تا آن ها بیدار شوند و برای خرید نان و پنیر بروند . سریع مانتو پوشیدم و راه افتادم .

کنجکاو و با حسرت به ماشین های داخل حیاط نگاه می کردم و دهانم باز مانده بود .

خدای من اینا چقدر قشنگن ، من کی می تونم یکی از اینا رو داشته باشم ؟

آب دهانم را که از لذت دیدن آن ها راه افتاده بود فرو بردم و با نگاه آخر در باغ را باز کردم و به سمت نانواپی راه افتادم .

به قدم هایم سرعت بخشیدم ، همین که رو به روی نانواپی قرار گرفتم با دیدن تعداد کم مشتری ها نفس آسوده ای کشیدم و در صف ایستادم .

نان تازه ی گرم و خوش بو را عمیق استشمام کردم و تکه ای کنده و خوردم . سرکوچه یک سوپر مارکت بزرگ بود که همیشه از آن خرید می کردیم . وارد شدم ، به سمت یخچال رفته و پنیر برداشتم . در راه نیم گاهی به درختان سر به فلک کشیده ی آن محله انداختم . محله ی قشر مرفه جامعه .

تا در خانه را باز کردم و وارد شدم به سینه ی یک نفر محکم اثابت کردم .

- آخ .

کلید از دستم افتاد و پخش زمین شدم . با دیدن چشمان گیرایش دوباره بهت زده شدم .

-اون از دیشب اینم از الان ، دفعه ی بعد از روم با ماشین رد نشید صلوات .

ابروهایش با هم پیوند خوردند و جذابیت خاصی به صورتش بخشیدند .

-من یا شما ؟ چرا همیشه جلوی دست و پایید ؟

نگاهم را از چشمان افسونگرش گرفتم و کلیدم را برداشتم . نگاهم به کفش و شلوار ورزشی اش خورد

می خواستم راهم را ادامه دهم که صدایش را شنیدم.

-بخشید؟

به عقب برگشتم و با حالت سوالی نگاهش کردم که نزدیکم آمد و با لبخند یک تکه از نانم را کند و با

لبخند برگشت و از در خارج شد .

اهمیت ندادم و وارد خانه شدم . مادرم با دیدن تکه ی کوچک نان که نصفش را خودم در راه خورده

بودم و نصف دیگرش را آن پسر متعجب نگاهم کرد .

-ما رو پرنده حساب کردی که انقد نون آوردی برامون ؟

- گشتم بود . درسته آش دیشب خیلی خوشمزه بود ولی مادر من این بار هزارم ، آش و سوپ غذا

محسوب نمی شن ، دیشب تا صبح معدم از گشنگی درد می کرد . بابا کجاست؟

پنیر را از قالبش در آورد .

-رفته آب استخر باز عوض کنه . خانم گفته امروز می رن با دوستاشون تو آب ، باید خیلی تمیز باشه

. با کلر راضی نمی شه . توام بیا براش یه لقمه نون و پنیر و چایی ببر .

-من امتحان آیین نامه دارم باید زود برم ، بعدشم که باید برم کافی شاپ .

حرفم تمام نشده بود که قامت پدرم را در چهار چوب در دیدم .

-باباجون خوب موقعی اومدی بیا صبحونه .

ابروهایم را به نشانه ی پیروزی بالا انداختم و به مادرم چشمکی زدم و با لبخند شروع به پوشیدن

کفش هایم کردم .

از امتحان خبری نبود . کنسل شده بود . عصبانی شدم .

-یه خبر به آدم نمی دن این همه راه نیاد .

تصمیم گرفتم زودتر به کافی شاپ بروم .

توی تاکسی نشسته بودم و به حرف های راننده و مسافرها گوش می کردم .

-آقا اینا دیگه رفتنن . فوقش دو ماه دیگه دووم بیارن . بوی قحطی و جنگ میاد . تو چین یه

ویروس اومده اسمش کروناس ، به خاطر داد و ستدامون با چین ایرانم اومده و چند تا شهر درگیر

کرده .

پوزخند زدم و کیفم را روی شانه ام محکم کردم تا هنگام پیاده شدن کسی آن را ندزدد .

باصدای صندوق دار به خودم آمدم . قوسی به کمرم دادم و مشغول درست کردن قهوه ها شدم .

-قیمت دلار و یورو رو امروز دیدی ؟

-نه بابا حوصله داری نیما . دیگه مگه از خیلی بدبختم که الان ماییم بیشتر داریم ؟ دیگه چیزی واسه از دست دادن نداریم .

- به مامانتینا گفتی دانشگاه آزاد قبول شدی ؟

-نه هنوز ، هر جور حساب می کنم باید چهار سال کلی هزینه کنم واسه شهریه و رفت و آمد آخرشم که باز باید پیام همین جا کار کنم فقط فرقی اینه دیگه نمی تونم پیام مثل الان این جا کار کنم چون اون موقع لیسانس دارم و بهم برمی خوره . تازه اون روز با اون دختره که هر روز میاد اینجا براش اسپرسو می زدم داشتم حرف می زدم گفت دخترخالش با فوق لیسانس ریاضی دانشگاه سراسری بیکاره وای به حال بقیه .

-امروز\_ فردام به خاطر این ویروس چینیه کرونا رستورانها و کافه ها رو می بندن همون بهتر که نری ، دیگه همین چندرغاز درآمد نداریم .

-آخ الان همه ی اینا رو ولش کن ، مامانو بابامو بگو که اگه نرم دانشگاه گیر می دن پس باید ازدواج کنی .

-نترس دیگه با این گرونی کسی نمی تونه ازدواج کنه ...

در راه برگشت . سرم از هجوم فکر و خیال درد گرفت . نزدیک خانه که شدم در پارکینگ باز بود ، از همان جا وارد شدم . مردی سرش را تا نصفه ی کمر داخل ماشین برده بود و مشغول در آوردن نایلون های خرید بود ، به سمتش رفتم و سلام کردم . با دیدن همان پسر شیک پوش و جذاب هول شدم .

- شما یید ؟ سلام ، کسی خونه نیست اینا رو ببره تو ؟

-نه متاسفانه هرچی صدا کردم کسی نیومد . شما باید دختر آقا یوسف باشید ، درسته ؟

-بله ، و شما هم پسر آقای ملکی ؟

لبخندش واقعا متفاوت و دل ربا بود ، انگار هزاران دوره ی آکادمیک لبخند زنی را زیر نظر استادان زیبایی شناسی گذرانده باشد . از فکری که کردم خنده ام گرفت . متوجه نشدم که چند دقیقه گذشته بود و من با لبخند به صورت او خیره شده بودم که با شنیدن صدایش انگار رعد و برق بر اندامم اصابت کرد .

-می شه کمکم کنی این خریدار رو ببرم تو خونه خانمه ...

-پریا هستم .

-چه اسم زیبایی . منم کیارش هستم .

هر دو با دستان پر وارد خانه شدیم و یک لحظه نگاه خانم و آقای ملکی که مشغول صحبت با هم بودند به سمت ما برگشت . اخم خانم خانه از نگاه سرسری ام پنهان نماند همان گونه که لبخند هیز و مشمزنکننده ی آقای خانه . در دلم شروع به حدس زدن فکریهایی که احتمالا در ذهن شان آمده کردم . دستپاچه شدم و بعد از سلام کردن نایلون ها را روی نزدیک ترین میز گذاشتم و آماده ی فرار از زیر نگاه های شان شدم که کیارش بندهای اسارت را سفت کرد .

-مامان ایشون پریا دختر آقا یوسف هستن . چرا هر چی صدا می کنم کسی نمیاد کمک ؟ مجبور شدم ایشونو تو زحمت بندازم .

خانم ملکی نگاه شماتت بار و ناراحتش را از روی من برداشت و به سمت شوهرش نشانه رفت .

-نمی دونم تا ما چند ماه می ریم مسافرت این جا چه خبر می شه که وظایف همه قاطی پاتی می شه و کل نظم خونه ی من بهم می ریزه ، کثیفی داره از سرو کول ویلا و باغ بالا می ره . سرم داره از



درد این همه بی نظمی می ترکه ، کرونا بگیریم خوبه . اون خریدار نیار تو بذار یکی بیاد اول بهشون  
الکل بزنه ضد عفونی شن .

با شنیدن جمله ی آخرش یاد سر درد خودم افتادم و چشمانم را جمع کردم که نگاهم به آقای ملکی  
افتاد که سر تا پای مرا با چشمانش اسکن می کرد . احتمالا دنبال منبع آن کثیفی ای که زنش می  
گفت در من می گشت . فرصت را مغتنم شمردم و از دست شان به سمت اتاق نقلی خودمان فرار  
کردم .

خوش به حال روزگار بی خیال

اندوهی در سر ندارد از هر آن چه بر سر ما ریخته

از تمام درد ها

از جدایی ها و ناکامی ها

از غروب آفتاب و لحظه ی یادآوری یک جدایی در سکوتی مرگ بار

از سفرها و جدایی های مبهم مانده ی روی زمین

از صدای سایه های له شده

از سکوت بی کران فکر ها

از نجابت ها ی پنهان گشته از ترس ریا

از شکستن ها ی بی علت ولی تکراری هر روز ما

خوش به حال روزگار سنگ دل

امتداد غربت دل های پر احساس را با غصه ها پیوند داد

عاقبت خندید و خود را بی گناه و آدمی را پیکری بد عهد خواند

خوش به حال روزگار

خودت این شعر گفتی ؟

با شنیدن صدا از جایم پریدم ، با دیدن کپارش خیالم کمی راحت شد .

-آره ، اکثر شبا میام لب استخر ، زیر نور ماه و عشقش می شینم و یه چیزایی می نویسم ؟

-ماه و عشقش ؟

-آره ماه تو آسمون و عشق دور افتادش اینجا تو استخر .

سرش را خم کرد و انتهای انگشت اشاره ام را که به سمت عکس افتاده ی ماه توی آب استخر بود

دید و به همان لبخند های شیرینش مهمانم کرد .

بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست

آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

همچو عکس رخ مهتاب که افتاده در آب

در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست

آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد

بال وقتی قفس پر زدن چلچله هاست

بی تو هر لحظه مرا بیم فروریختن است

مثل شهری که به روی گسل زلزله هاست

باز می پرسمت از مساله ی دوری و عشق

و سکوت تو جواب همه ی مساله هاست

-از تعجب دهانم باز مانده بود .

-خیلی قشنگ بود ، بهتون نمی خوره اهل شعر باشید .

چرا مگه من چمه ؟

از حرفی که زدم خجالت کشیدم .

-نه هیچی فقط می خواستم بگم خیلی قشنگ بود .

-یه شعر تو خوندی و یه شعر من ، حالا بی حسابیم . اما نه صبر کن ... بی حساب نیستیم ، تو یه روز

به من صبحونه نون تازه دادی ، پس من یه صبحونه بهت بدهکارم .

از حافظه اش با آن همه مشغله ای که احتمال می دادم به خاطر رتق و فتق آن ثروت گریبانش را

گرفته باشد ، خوشم آمد و خیلی زحمت کشیدم تا جلوی هجوم فکرهای رمانتیک دخترانه ام را

بگیرم اما نمی شد . همه ی آن ها تقصیر حرف هایی بود که مادرم راجع به علاقه ی ثروتمندان به

انسان های متوسط زده بود . شاید اگر قبل از سر کار رفتنم بود دل به داستان های شاهزاده و گدا و

سیندرلا می دادم اما بعد از کار کردن در جامعه فهمیدم که حقیقت زندگی مثل داستان های کتاب

ها و فیلم ها نیست . دراین فکرها بودم و خیره به چشمان او ، او هم خیره به چشمان من ، اما او به

چه چیز فکر می کرد را نتوانستم بپرسم چون پای ماندنم سست شد و پای فرار قوت گرفت ...

آن شب شام مفصلی تدارک دیدم تا جریان کنکورم را به مادر و پدرم بگویم .

همین که در قابلمه را گذاشتم صدای مادرم آمد .

-به به چه بویی راه انداختی .

تمام مدت موقع صرف شام در حال بر انداز کردن شرایط و ساختن جملات برای گفتن حرفم بودم .

ظرف های چرب را درون سینگ ریخته و مشغول شستن شدم . آخرین بشقاب را که آب کشیده و

درون آبچکان قرار دادم تصمیمم را گرفتم .

به سمت پدرم که در حال فیلم دیدن بود رفتم .

-بابا جون ؟

-جان بابا .

-من دانشگاه آزاد قبول شدم .

با نگاهم تغییر حالت صورتش را بررسی می کردم .

-می خوای بری ؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به معنی نه تکان دادم .

-عیبی نداره . خودم به مامانت می گم .

از این که ناراحت نشد و حرف دیگری هم راجع به تصمیمات بعدی ام نزد خیلی خوشحال نشدم .

وارد آشپزخانه شدم و یک لیوان آب را تا ته سر کشیدم .

-پریا جان یکم غذا مونده واسه پسر آقای ملکی بکشی ؟

متعجب به سمتش برگشتم .

-مگه با خانوادش نرفته بیرون ؟

-نه .

چشمان ریز شده ی مادرم نظرم را جلب کرد که با حرفش رمزگشایی شدند .

-الان خودم یه بشقاب می کشم با سالاد و دوغ براش ببر پریا جان .

نفس عمیقی کشیدم و منتظر عکس العمل پدرم ماندم .

-این چرا بهره خودم می برم .

مادر گوشه ی لبش را جوید و با اشاره به او فهماند که چیزی نگوید تا کارش را انجام بدهد . انگار تا مرا به طریقی به کیارش ملکی نزدیک نمی کرد آرام نمی گرفت . سینی به دست وارد خانه ی آن ها شدم . صدای حرف زدن کیارش را از دور شنیدم و متوجه شدم با تلفن حرف می زند . سینی را روی میز گذاشتم تا برگردم که متوجه لحن ناراحتش هنگام حرف زدن شدم . نزدیک راه پله ها رفتم تا صدایش را که از اتاق بالا می آمد بهتر بشنوم .

چی می گی فرید ، این همه آدم تو این شهر تو اد رفتی با سحر دوست شدی و ادم اونو انتخاب کردی واسه ازدواج ؟ اصلا به من فکر نکردی ؟ بهم زدیم که زدیم ، تو باید سریع بری از آب گل آلود ماهی بگیری ؟ من برام مهم نیستا ولی کارت خیلی ضایع بود .

منتظر بقیه ی حرف هایش بودم که صدای پایین آمدنش از پله ها آمد . برای فرار دیر شده بود .

- این جا چی کار می کنی پریا ؟

-هیچی آقای ملکی فقط براتون غذا آوردم .

- آخ خوب کاری کردی خیلی گرسنم بود همه ام بیرون و مرخصی ان ، می خواستم برم بیرون یه چیزی بخورم که بحث نداشت .

با دیدن چهره ی بهم ریخته و چشمان ناراحتش نتوانستم بی تفاوت بیرون بروم . به خودم جسارت پرسیدن دادم .

-چیزی شده آقا کیارش ؟ خیلی بهم ریختید .

تازه بعد از آن همه مکالمه حواسش را جمع کرد و به صورتم نگاهی انداخت ، چاشنی لبخند همیشگی اش را به صورتم پاشید .

چرا همش به من می گی آقای ملکی ، آقا کیارش . از نظر من اشکال نداره منو فقط کیارش صدا کنی . آره چیزی شده . دوست صمیمیم رفته با دختری که من هفت سال باهاش بودم قرار ازدواج گذاشته منم وقتی از سفر برگشتم فهمیدم ، خیلی شاکی شدم وقتی منو واسه مهمونی سالگرد آشناییشون دعوت کردن .

-چه قدر بد ، ناراحت شدم . این دومین ناراحتی امشب بود .

پشت میز نشست و مشغول غذا خوردن شد و با نگاهش فهماند که حالا او منتظر شنیدن ماجرای من است .

- جواب کنکورم اومد ، دانشگاه آزاد قبول شدم نمی تونم برم .

-به خاطر شهریه ؟

-آره . البته اون موقع که کرونا نبود و تو کافی شاپ کار می کردم با در آمد بابام و کارای دیگه ای که هرازگاهی می کردیم می شد یه کاریش کرد ولی الان دیگه نه .

سکوت کرد و به فکر فرو رفت . فکر کردم دیگه باید بروم که مخاطبش شدم .

-من می تونم کمکت کنم . البته می دونم مناعت طبع و غرور داری پس مطمئن باش منظورم کمک اون جووری نیست . من می تونم به تو واسه دانشگاه رفتن کمک کنم توام می تونی به من کمک کنی

با چشم های تیز و ریز شده نگاهش کردم .

با ظاهری خونسرد غذا می خورد اما هر از گاهی زیرچشمی نگاهم می کرد که باعث می شد از خجالت نگاهم را به فرش بدوزم .

-من در قبال کاری که ازت می خوام برام انجام بدی هزینه های هشت ترم دانشگاه تو رو پرداخت می کنم . باید یه مدت نقش نامزد من بازی کنی و توی دوره میای هفتگیمون با من بیای تا حال سحر و فرید رو بگیرم .

بهت زده نگاهش کردم .

-ولی من نمی تونم ، همه می فهمن و آبروم می ره .

آهی حسرت وار کشید .

- هرچی می خواست واسش مهیا کردم آخرشم این شد ، دیگه از یه غریبه چه توقعی می تونم داشته باشم که کمکم کنه .

چهره اش درهم شد و دلم را آشوبی فرا گرفت . در خانه یک باره باز و چهره ی نگران پدرم در درگاه نمایان شد .

-کجا موندی دخترم ، مزاحم آقای ملکی نشو .

دستان عرق کرده ام را در هم می چرخاندم و زیرچشمی به پدر و مادرم خیره شده بودم .

-بابا جون ، مامان جون ، امشب صاحب کافی شاپی که توش کار می کردم گفت واسه این که بهداشت گیر نده یواشکی در اون جا رو باز کردن تا فامیلاشون بیان تولد بگیرن از منم خواست برم کمکشون کنم ساعتی بهم دستمزد بده ، یکم دیر میام نگران نشید .

با هزار کلنجار رفتن و توصیه های بهداشتی برای ماسک زدن و ضدعفونی کردن دست ها بالاخره راضی شدند . آن شب اولین شبی بود که باید با کیارش به یکی از دوره‌می های شان می رفتم . قرار بود یک کوچه بالاتر منتظرم بماند . وقتی سوار ماشینش شدم پوزخند می زد .

-این چه تیپیه زدی مگه می ریم رستوران . این جوری نمی شه ، باید بریم برات لباس بگیرم .

بعد از کلی خرید و آموزش های رفتاری برای ورود من به جمع دوستانش بالاخره رضایت داد برویم .

مغموم به او نگاه می کردم و او هم نامحسوس سرش را تکان می داد و با نگاهش به آرامش دعوتم می کرد . ناچار شدم از جایم بلند شوم و با آن کفش های پاشنه بلند که به زور پایم کرده بودم از میان جمع دختران عجیب و غریب با تیپ ها و قیافه های غیر معمول شان خارج شوم و به سرویس بهداشتی پناه ببرم . کلمه به کلمه ی حرف های شان راجع به مد لباس و مو و خانه و تشریفات در خارج از کشور بود و بی خبری من از موضوع بحث های شان قطره های عرق را روی گردن و کمرم سرازیر میکرد . صدای تقه ای به در خورد و صدای کیارش آمد .



-کجا موندی پریا ؟

آهسته در را باز کردم و اطراف را نگاه کردم .

-آقا کیارش من هیچی ندارم بگم جلوی اینا ، داریم ضایع می شیم یه بهونه ای بیار زودتر بریم .

-ترس فقط بیا کنار من بشین و مشغول حرف زدن با من شو . هنوز فرید و سحر نیومدن نمی تونیم

بریم . حالا بیا یکم بریم تو حیاط هوا بخوریم تا آرام بشی .

آهسته به سمت حیاط رفتیم که دونفر بی هوا جلوی راه مان سبز شدند .

-به آقا کیارش ما رو ببین . چطوری پسر ؟ سفر خوش گذشت ؟

از حالت صورت کیارش فهمیدم که خیلی جاخورده است . چهره ی پسر برای من هم آشنا بود اما

یادم نیامد کجا دیدمش . کیارش دکمه پایین کتش را بست و دستی به پیشانی اش کشید .

-ممنون . به شما بیشتر خوش گذشته آقا فرید .

تازه فهمیدم آن ها فرید و سحر هستند . رنگ پریده ی کیارش حالم را دگرگون کرد . تصمیم گرفتم

یکم حالش را عوض کنم . باشیطنت به او نزدیک شدم طوری که آن دو نفر هم صدایم را بشنوند .

-عزیزم یکم سرم داره گیج می ره ، بریم رو تاپ حیاط بشینیم یکم باهات حرف بزنم و نجات کنم

بهتر شم .

صدای دختر عصبی و لرزان آمد.

-مشخصه حال دوستت خوب نیست کیا چون حتی نداشتن باهاشون آشنا بشیم .

از عصبانیت نطقم حسایی باز شده بود و با بی خیالی جوابش را دادم .

-من عشق کیارشم . با شماام بعدا که حالم بهتر شد حتما آشنا می شم .

نگاهی به کیارش انداختم که با جدیت نگاهم می کرد و هیچ عکس العملی از رضایت یا نارضایتی را در چهره اش نشان نمی داد .

وقتی تنها شدیم مستانه زیر خنده زد .

-وای باورم نمی شه همین اول کاری انقدر خوب حال سحر گرفتی .

ابرویی بالا انداختم .

-ما اینیم دیگه .

یک باره سمتم چرخید و خیره نگاهم کرد . لحنش حالت سکون و آرامش گرفت .

-واقعا ممنون .

برای اولین بار بی هراس با او چشم در چشم شدم .

-قابلی نداشت . خب دیگه بریم تو تا بیشتر اذیتشون کنیم .

لبش را با تبسم گزید .

-ای شیطان .

آن شب حسابی با صراحت کلام و شیطننت هایم به سحر و فرید فهماندم که دیگر نمی توانند با وجود من به کیارش نزدیک شوند و او را اذیت کنند و ما در کنار هم بسیار خوشبختیم .

قبل از خواب از این که از جمع آن افراد متظاهر خارج شده بودم احساس راحتی کردم ولی از این که کیارش همیشه مجبور بود آن مدل آدم ها را تحمل کند ناراحت بودم . با خودم گفتم حتما او هم یکی مثل آن هاست وگرنه اگر اذیت می شد خودش را مجبور به تحمل آن ها نمی کرد . با فکری خسته سر بر بالش نهادم و چشمانم بسته شد ...

همین که بند کفشم را گره زدم آقای ملکی پدر کیارش از خانه خارج شد و به سمت ماشینش رفت . قد راست کردم و با چند قدم بلند به سمتش رفتم .

-آقای ملکی ؟

ایستاد ، به سمتم چرخید و عینک آفتابی اش را بالای سرش زد .

-سلام . صبح بخیر . جانم ؟

من من کنان ادامه دادم .

-ببخشید امروز بابا کمرش درد می کنه نمی تونه برای کارای باغ و خونه بیاد بیرون . می شه اگه کاری هست من به جاش انجام بدم ؟

-کمرش چرا درد می کنه ؟

-دیسک کمر داره . دکتر گفته باید عمل بشه ولی هزینه ش خیلی زیاده . باید باهاش مدارا کنه . البته همیشه نمی گیره فقط بعضی وقتا که زیاد کار می کنه ، اون موقع هام من یا مامان به جاش باغ تمیز می کنیم .

بدون هیچ حرفی در ماشین را باز کرد ، نشست و پنجره را پایین آورد .

تو دختر به این زیبایی و لوندی حیفه که برگ و آشغالای زمین جمع کنی عزیزم . عصر بیا شرکت من دوتایی واسه کمر بابات و کارای این خونه یه فکر بهتر می کنیم .

کنجکاو شدم تا بدانم می خواهد چه فکری راجع به بهبود این مسائل بکند . خوشحال شدم از این که دیدم پدر و پسر با آن همه قدرت و برو بیا و مشغله خیلی به فکر مشکلات ما هستند .

# فصل سوم

## از یاد رفتگان

وقتی در میان تمام حرف هایی که از یکسان بودن زن و مرد ، سفید و سیاه ، عرب و افغان ، ایرانی و اروپایی ، بی دین و با دین و پولدار و بی پول در ذهنت کرده اند به این قسمت ماجرا می رسی که باید قبول کنی که این هایی که از بچگی شنیده ای اغراق های کلامی ای بوده اند که به ادبیات آدم ها جذابیت می بخشند ، ارزش کلمات و جملات شروع به رنگ باختن در ذهنت می کنند. ولی اوضاع وقتی وخیم تر می شود که می فهمی این آدم های متمدن ، با شعور و پرادعا در امر علم و دانش ، اگر در موقعیت های بحرانی قرار بگیرند حاضرند یکدیگر را بدرند ...

هنوز بعد از این همه سال ، از روانکاوی تنها یک شعاع باریک بر این همه تاریکی تابیده . جستجو در ذهنیات ، واقف شدن به زیر و بم آن ها ، آگاهی از خویشتن و در آخر اداره ی شخصیت را در دست گرفتن . اما خیلی مسائل در زندگی ما هستند که بر هیچ استدلالی استوار نیستند ، همه چیزشان مجهول است حتی تاریخ شان ، غیر قابل درک می باشند ولی خیلی از هم عصرهای ما از آن ها پیروی می کنند و مانند اجداد بدوی مان در حفظ حیات روانی آن ها می کوشند تا بعدها به زور به خورد ذهن نسل های آتی بدهند ، آن هم از راه آثاری که از ثبت تفکراتشان به جا می گذارند . "تابوها" از همین نوع اند و من در مقابل یکی از آن ها قرار گرفته بودم .

شنبه هجده اردیبهشت ساعت نه و سی دقیقه ی شب بود . به راستی که آزار بعضی لحظات در زندگی به اندازه ی کل زندگی است . گاهی یک شب تبدیل می شود به یک سرنوشت عجیب . از فردای آن شب دیگر آن آدم قبل نبودم . نمی توانستم باشم .

هرگاه یاد آن شب می افتم دچار یک مالیخولیای موقت می شوم . هنوز بعد از این همه سال با به خاطر آوردنش ، اضطراب باعث ریزشی عمیق در قلبم می شود ، بغض بر گلویم چنگ می زند و حسرت کلافه ام می کند ...

چشمانم را باز کردم . آماده ی فرود می شدیم . قرار بود گذشته را قبل از حرکت پشت سر بگذارم . به خودم قول داده بودم که به این فکر کنم که اگر قرار است روزی بی خبر و ناخودآگاه بمیرم پس بهتر است خودم را پیشاپیش با خوردن غصه ی گذشته و غم آینده نکشم اما انگار گلوله ی خاطرات در تعقیبم بود که مرا از پا در بیاورد و این دیگر دست خودم نبود چون بیرون انداختن خاطره از ذهن یک چیز است و از دل یک چیز دیگر ...

دلَم سوخت . برایم عجیب بود که چرا خدا می گذارد بعضی اتفاقات بیفتند . احساس کردم باید از خودم به خاطر بی عرضگی هایم انتقام بگیرم و گرفتم .

بازی زندگی هر روز اشکال تازه ای به خود می گیرد و با نمایش هایش روی خصلت های روحی ما تاثیرات عجیبی می گذارد . مثلاً فداکاری ، یکی از عوامل حاکم بر شروع نقش زن شدن است . نمی دانم چرا داستان ها با این که در اکثر مواقع از واقعیت ها به دور هستند تا این حد ما را در خودشان غرق می کنند تا جایی که در زندگی با پس زمینه ای که از آن ها راجع به آدم ها و شرایط در ذهن مان ساخته ایم پیش می رویم . تصویری که از کلمه ی مرد در آسمان خیالم پرورانده بودم شروع به سقوط به سمت زمین ، بدون هیچ چتر نجاتی کرده بود و من بی انگیزه تر از آن بودم که بتوانم برای نجات زندگی ام کاری انجام دهم .

در اعماق وجودم درد می کشیدم و آن را از چشم دیگران پنهان می داشتم . به راستی که چه چیزی از نادیده گرفته شدن دردناک تر است . آیا واقعا یک مرد نمی تواند تمام عمر را حال در کنار غم نان خوردن ، مثل یک افسانه در وصف لطافت یک زن هم بگذراند ؟ نمی دانم . فقط این را می دانم که من کسی نبودم که بتوانم زیر بار کنار آمدن با طبیعت واقعی هر چیز دوام بیاورم . این یک حقیقت بود که من از خود کشف کرده بودم . من آدم داستان ها بودم و وقتی در دنیای واقعی با من مثل آدم های واقعی رفتار شد ناامیدی بر روحم مستولی گردید .

با وجود تمام این ها اگر بخواهم کمی هم شبیه آدم های واقعی حرف بزنم باید بگویم ترک کردن آدم ها دردناک است اما دردناک تر از آن تحمل آن ها و خودت است وقتی که دیگر رابطه ی بینتان به خوبی گذشته نیست و نمی توانی به ثبات حس های بینتان اعتماد داشته باشی . واقعا چرا حس دوست داشتن دیگران در روزهای نخست آنقدر فوق العاده جلوه می کند ولی کم کم عادی می شود ؟

روزگار بالاخره یک روز موفق می شود ما را استاد بی تفاوتی کند و مجبورمان کند تبدیل به آدم هایی شویم که کسانی را دوست داریم اما نمی توانیم با آن ها باشیم و با کسان دیگر در صلح و شاید کمی آرامش زورکی ، زندگی کنیم . این یعنی تفاهم . دوست داشتن را باید مثل یک اشتباه پنهان کرد تا حس خفیف مازوخیسمی اطرافیان را بیدار نکند . شاید من یک عمر اشتباه فکر کرده ام و به راستی خوشبختی در دوست داشتن نباشد و این جمله که نسبت آدم ها را دلپایشان مشخص می کند نه شناسنامه هایشان غلط باشد . اصلا چه کسی می تواند ادعا کند که می داند در پس پرده ی اسرار جهان چه چیز در واقع درست است و چه چیز غلط ؟

-آخر سر هم معلوم نمی شود اهل کجا هستیم .

این را زنی که در فرودگاه مقصد کنارم ایستاده بود گفت . نگاهم را به سمتش چرخاندم .

-هر تکه ی خود را یک جا گذاشتیم . شهرهای مختلف در کشور خودمان حالا هم یک کشور دیگر . کدام شهر می روی ؟ بگو شاید نزدیکت بودم ، آمدم و پیدایت کردم .

نگاهم به سمت دستش کشیده شد که کتابی را دربر گرفته بود . " روان درمانی اگزیزتانسیال " اثر اروین یالوم .

-آمده ام این جا که گم شوم نه پیدا .



- ولی کسانی که گم می شوند بیشتر از بقیه دوس دارند یکی پیدایشان کند .

به جمعیت نگاه کردم . به صورت های سفید و موهای بورشان . در چشمانشان به دنبال نگاهی آشنا می گشتم . سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم و پوسیده را دور کنم .

با خودم زمزمه کردم :

-نگاه نکن . قرارتنها ادامه بدی . اگه می خوای دیگه حس بدی نداشته باشی باید اصلا چیزی رو دیگه حس نکنی .

وقتی کم سن هستیم فکرمی کنیم تنهایی یعنی کسی خانه نباشد مثلا پدر و مادر برای انجام کاری بروند بیرون ، ولی بزرگ که می شویم تنهایی در خانه ی دلمان معنا پیدا می کند . اگر با آن که باید باشد ملاقات نکنیم یا بدتر از آن او را ببینیم ولی او ما را نبیند چون قبل از ما کسی دیگر نگاهش را جلب کرده است ، قربانی عدم رویارویی با خوشبختی می شویم و تا ابد هر که هم بیاید و با قفل این در ور برود و بخواهد بازش کند موفق نخواهد شد و هم چنان در خانه ی دلمان تنها می مانیم .

ماموری که پاسپورتم را بررسی می کرد چیزهایی زیر لب بلغور کرد که متوجه نشدم . به خاطر لهجه اش . وکیلی که از طرف یک آشنا معرفی شده بود را دیدم . او هم مرا شناخت برایم دست تکان داد .

خوب شد شما رو شناختم .

از میان انبوه آدم ها رد شدیم و به سمت ماشین او رفتیم . خیابان ها را با همان کوچه ها ، ساختمان ها ، درختان ، فروشگاه ها و آدم ها رد کردیم . همان هایی که همه جا هستند فقط شکل و ساختار و قوانین شان با هم فرق دارند .

- کمی با خارجیا بد شدن . می گن مهاجر زیاد شده ، مهاجرا که این جا کار می کنن فرصت شغلی برای خودشون کم می شه ، تا زبانشون رو هم کامل یاد نگیریم زیاد داخل آدم حساب مون نمی کنن.

سرم را تکان دادم .

-اینا که روشن فکرن .

- هه ... ولی شما نگران نباشید . پذیرش شرکت رو دارید ، اقامتتون رو هم از یه راهی درست می کنم .

چشمانم خسته شده بودند . موقع راه افتادن از ایران وقتی راننده تاکسی زنگ خانه را زد تا بگوید زیاد معطل کرده ام عینکم را جا گذاشتم . چندین سال می شد که آن قدر طولانی از عینک دور نبودم . احساس کردم وقتی نیست همه را یکسان می بینم . در دنیای تار همه یک شکل هستند .

-چشماتون سرخ شدن . خسته هستید یا عینکی ؟

-هر دو . عینکم رو ایران جا گذاشتم .

-امشب که دیر شد ، فردا جورش می کنیم .

ساعت بدنم بهم ریخته بود . تا صبح در حال کلنجار رفتن با فکر و خیالات بودم . نگاه پدر و مادرم جلوی چشمانم آمد .

این که وطنت را ترک کنی و جای بهتری را برای کار کردن و ادامه ی زندگی انتخاب کنی با وجود دهکده ی جهانی و مسلط شدن به زبان اصلی و قوانین جهانی و کشوری و شهری ، حرکتی بسیار متحول کننده و تحسین برانگیز است ولی همیشه برای مهاجران یک مسئله اساسی به وجود می آید

که هرروز و هر لحظه درگیرش هستند . جدایی از بوی خاک وطن . انگار حسی را از بدن مان کنده اند . درست مثل وقتی که کودکی را از شیر مادر جدا می کنند تا دیگر وابسته ی آن نباشد و مجبورش می کنند که زندگی اش را جور دیگری ادامه دهد اما در ناخودآگاه او همیشه آن بو و حس تن مادر باقی می ماند و با به یاد آوردنش ناگهان غمی نامحسوس به قلبش پاشیده می شود که باید تنهایی تحملش کند . عادت کردن به چیزهایی که روزگار به اجبار به خورد روزهایمان می دهد هرگز نمی تواند عشقهای پنهان سرکوب شده ای را که در دل داریم از بین ببرد . چه خوب که حداقل در این یکی ما برنده ایم و او نمی تواند احساسات مان را از اعماق قلب مان نیز بدزدد .

اما بالاخره که چی . تا ابد که نمی توانیم بنشینیم و از گذشته و ناکامی ها ، کار و بارمان و آرزوهای محقق شده و نشده مان و سیاست چرخان در جهان برای عالم و آدم تعریف کنیم و دل خودمان را بسوزانیم . کارمان شده هرکجا می رویم شهرمان و آدم ها و خاطراتشان را با خود این ور و آن ور می کشیم و آخر هم خیلی هنر کنیم بعد از کلی کلنجار رفتن با دل مان از خودمان با مخلوطی از افکار قدیمی و جدید نصفه و نیمه ، روشن فکران هزار اعتقاد با تئوری های عجیب و غریب که با همه چیز هم موافقیم و هم مخالف می سازیم . ما موش های آزمایشگاه فراموشی خودمان هستیم یا ابزار تحول دنیایی که خیلی وقت است از آن بیرون مان کرده اند ؟ ...

## فصل چهارم

زندگی ای که دیگر عادی  
نبود

عصر خودم را به شرکت آقای ملکی که یک شرکت صادرات فرش ایرانی بود رساندم . با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم که منشی اجازه ی ورودم را از رییسش گرفت . آقای ملکی تبسمی به لب داشت و انگار در ذهنش برای موضوعی دو دو تا چهار تا می کرد . نفسش را با قدرت بیرون دمید و از پشت میزش به سمت صندلی های رو به روی میز آمد و مرا به نشستن دعوت کرد .

-خب پریا جان بگو ببینم کسی تو زندگیت هست ؟

نفسم کند شد ، ذهنم کوره ی آتش شد و عرق را روانه ی سرو صورتم کرد . نگاه های گنگم را به صورتش دوختم تا خودش سوالش را رمز گشایی کند .

-جوابمو بده .

سرم را چرخاندم تا بهانه ای برای فرار کردن پیدا کنم اما نشد . فکر کردم شاید ماجرای مهمانی رفتن من با کیارش به گوشش رسیده و می خواهد من و خانواده ام را از خانه بیرون کند . ملتسمانه در صدد پشیمان کردنش برآمدم .

-نه به خدا آقای ملکی ، اصلا منو چه به این حرفا .

لبخندی به لبش آمد که زیاد از آن خوشم نیامد . تلفن را برداشت و از منشی خواست برایمان قهوه بفرستد .

چه خوب عزیزم . اگه کسی تو زندگیت بود خیلی بد می شد . ماسکتو بردار ببینمت دلم گرفت از نصفه دیدنت . پس الان وقت خوبیه پیشنهادی که می خوام رو بهت بدم .

از حرف های بی سر و تهش کلافه شده بودم و منتظر رسیدن شان به آخرش بودم .

- خودت می دونی که با موقعیتی که من دارم دخترای زیادی دوس دارن باهام دوس بشن یا حتی صیغه م بشن منم می تونم با هر کی دلم می خواد باشم اما بحث اعتماد نداشتن وسطه . تو توی خونه ی من به دنیا اومدی و پدر و مادرت از جوونی واسه من کار کردن ، با اینکه همش سفر بودم اما بهشون خیلی اعتماد دارم ، وقتی گفتم پدرت مشکل داره واقعا ناراحت شدم ، الانم می خوام بهتون کمک کنم . من پول جراحی کمر پدرتو می دم ...

اشک شوق در چشمانم حلقه زد . به لطف پدر و پسر مشکلاتمان کم کم داشت از بین می رفت اما سریع و بی رودربایستی حرفش را تمام کرد .

-اما در عوض تو باید پنهانی با یه صیغه ی شش ماهه با من باشی .

اشک شوقی که در چشمانم حلقه زده بود به خون آغشته شد و جاری گشت .

مادرم در رویای ازدواج من با کیارش سیر می کرد ولی خبر نداشت که پدر میانسال بیشتر از پسر جوانش حرص و عجله برای ازدواج دارد .

چند روز در شوک اتفاقاتی که افتاد بودم . برگ های پاییزی می ریختند و وضع باغ به شدت خراب شده بود . با آمدن سوز سرما درد کمر پدرم بدتر شد و من هم برای این که صدای اعتراض خانواده ی ملکی بلند نشود نیمه های شب یواشکی باغ را جمع و جور و تمیز می کردم . یک شب ساعت سه بود که داشتم برگ ها را آرام یک جا جمع می کردم که صدای پایی روی برگ ها ، مرا ترساند . سایه

ای شبخ وار از پشت درخت ها بیرون آمد . با دیدن آقای ملکی هول شدم و خواستم فرار کنم که آستینم را گرفت .

-کجا دختر جون ، چرا فرار می کنی . تو چرا داری این موقع شب این کارا رو می کنی ؟ آخ آخ فکر کنم باید فردا عذر پدرتو بخوام و از این جا برید دیگه . توام که نیومدی پیش من کاری که گفتمو بکنی دیگه بدتر شد وضع .

نگاه پرمعنای هیزش تمام بدنم را لرزاند . با حق حق و ناله جوری که صدایم هم بلند نشود و کسی را بیدار نکند در حال التماس بودم .

-آقای ملکی به خدا من نمی دارم حتی یه روز نبود پدرم تو باغ احساس کنید . اصلا اگه خانمتون گفتن یه جا کثیف اون وقت ما رو بیرون کنید . به خدا ما بعد از بیست سال این جا بودن دیگه نمی تونیم بریم بیرون از این جا . با قیمتای الان نه پول خونه گرفتن داریم نه روی این که بریم شهرستانمون .

نگاه بی تفاوتش را سر تا سر بدنم می چرخاند .

-پس با من راه بیا عزیزم تا هم به خانوادت کمک کرده باشی هم به من ...

به دیوار تکیه زده و غرق در افکارم بودم . مادرم با عجله و هول هولکی به سمتم آمد .

-پریا جان امشب ملکی اینا خیلی مهمون دارن گفتن من و توام واسه پذیرایی بریم کمک مستخدما . پاشو حاضر شو لباسای قشنگتو بپوش یکمم به صورتت برس مثل روح سفید شدی بعدش بریم اون  
ور .

لبان خشکم را با زبان تر کردم و سرم را به نشانه ی قبول کردن تکان دادم . یک ماهی می شد که پنج شنبه ها یواشکی با کیارش به مهمانی می رفتم و شنبه ها پدرش را اجباری در شرکت می دیدم

. کم کم عذابی که اوایل انجام آن کارها متحمل می شدم کم تر می شد و از این که در دانشگاه ثبت نام کرده بودم و کلاس ها را به صورت آنلاین می گذراندم خوشحال بودم ، ولی آقای ملکی هنوز به وعده اش عمل نکرده بود . آن شب حال بدی داشتم و سرم چند باری گیج رفت و تلو تلو خوردم از نظر مادرم و کیارش دور نماند اما هر بار که یکی از آن ها به سمتم می آمد و جویای احوالم می شد خستگی را بهانه می کردم .

-پریا جان مامان یکم لبخند بزن ، با این قیافه ای که به خودت گرفتی هیچ کس تو این جمع نمی پسندتت به خدا .

طاقتم کم شده بود و حرف های مادر هم کلافه ام می کرد .

-مامان ، من دیگه به این حرفاتون آلرژی پیدا کردم از بس که چپ و راست گفتین ناز کن شاید یکی عاشقت بشه . من تو فکر چی ام شما تو فکر چی .

-هیس ساکت ، یکی صداتو می شنوه .

با کوبیده شدن بدنم به میز آشپزخانه و افتادنم دیگر متوجه هیچ چیز نشدم .

دستان زبر و خشکیده ی مادرم را روی گونه ام حس می کردم . دهانم خشک شده بود و به سختی نفسم را از داخل به بیرون رد و بدل می کرد . ردی از نور راهش را به دریچه ی چشمانم رساند و با باز کردن کامل چشمانم خودش را کامل در آن ها جا کرد ، نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و چند دقیقه ای طول کشید تا فهمیدم آن جا اتاق یک بیمارستان است . آمدم حرف بزنم که مادرم پیش دستی کرد .

-پریا مامان چت شد یه دفعه از حال رفتی ؟ مردم و زنده شدم تا رسیدیم این جا . آقای ملکی و پسرشون لطف کردن ما رو رسوندن بیمارستان . الان منتظریم جواب آزمایشات بیاد .



بعد رو به آقای ملکی و کیارش که تازه با برگرداندن سرم متوجه حضور آن ها شدم کرد .

-واقعا ممنونم آقا ، خیلی ترسیدم ، تا حالا این اتفاق نیفتاده بود . واقعا هول برم داشت .

تا کیارش خواست حرف بزند در اتاق باز شد و پزشکی با چند برگه وارد شد .

خب حال مریض ما چگونه ؟ شنیدم امشب خیلی به خودت فشار آورده بودی . با این حالت باید بیشتر استراحت کنی ، برات یه سری ویتامین و مکمل می نویسم یه قرصم هست که سرگیجه و ویار این چند ماه اولتو کم می کنه . خوشبختانه وقتی افتادی به جنین آسیبی نرسیده ، خودتم که فقط یکم ضعف داری ...

بدنم لرزید ، عرق سرد روی پیشانی و کف دستانم را پوشاند . اتاق را سکوت ترسناکی فرا گرفت . مادرم انگار که می خواست به دکتر بگوید نه چنین چیزی درست نیست ولی شکی که به دلش راه پیدا کرده بود مانع از حرف زدنش شد . دلم می خواست در آن لحظه به جای اسیر شدن در آن اتاق ، اسیر خاک بودم . من و جنین در شکم هر دو در خود پیچیدیم و از درون ناله سر دادیم . مهمان نا خوانده ام بی مهابا خودش را به من و کسانی که در آن اتاق بودند معرفی کرده بود و هنوز به طور کامل پا به این دنیا نگذاشته ، داشت از به هم ریختگی درون من با معنی رنج و درد آشنا می شد . مادرم هنوز در شوک بود و کیارش چشمان گرد شده اش را به من دوخته بود . رضا ملکی چشم غره ای نثارم کرد و از اتاق بیرون رفت ...

بی حال و خسته در حالی که جای اشک های خشک شده ام صورتم را می سوزاند روی تختم دراز کشیدم که مادر وارد شد .

چه غلطی کردی ، باباش کیه ؟

آن قدر لبم را جویده بودم که مزه ی خون را حس کردم .

بگو با کی این غلط کردی تا نرفتم به بابات بگم .

- مامان قضیه یه چیز دیگه س . به خدا قرار نبود این جور بشه . من به خاطر خونادمون این کار کردم ولی نمی دونم سر و کله ی این بچه از کجا پیدا شد .

-خفه شو دختره ی نامرد ، تو اگه خونادمون برات مهم بود که این آبروریزی رو نمی کردی . آب شدم جلوی ملکی .

چشم های سردم را با حرص به سمتش کشیدم .

چرا خجالت کشیدی ازش ، اون باید از تو خجالت می کشید .

گنگ و گیج شده بود و فقط نگاهم می کرد .

-ملکی بهم گفت اگه زنش بشم پول عمل بابا رو می ده یه خونه ام برامون می خره .

صدای قدم ها و سرفه ی پدرم او را مضطرب کرد .

- بابات که خوابید میام ...

پلک هایم ابرهای همیشه بارانی شده بودند . هوای کدام دیار روا می دارد یک دختر در اوج جوانی آن قدر پژمرده شود . عاجز شده بودم اما باید آن مسئله را حل می کردم . در باغ قدم می زدم و فکر می کردم که کیارش جلوی رویم سبز شد و راهم را سد کرد . نگاه ملتسمم را به نگاه پر خشمش گره زدم .

-کیارش چرا جواب زنگ و پیامای دیشبم ندادی ؟

سرش را با خشم جلو آورد و به گوشم نزدیک کرد .

-بدون عقد بوده ؟

خشکم زد . ناخواسته سرم را از خجالت حرفی که زد پایین انداختم .

- راجعیم این جوری فکر نکن کیا .

راه گلوی خشک شده اش را با سرفه ای باز کرد .

- راجعت چه جوری فکر کنم ؟

ناخنم را می جویدم و در تلاش بودم تا کلمات بهم ریخته ی درون ذهنم را مرتب کنم و جمله ی متقاعد کننده ای را تحویلش دهم اما مغز و دهانم قفل شدند .

دستش را به چانه اش گرفت و کلافه به کنار هلم داد تا رد شود . هنوز چند قدم نرفته بود که از پشت صدایش کردم .

-کیارش بچه ی تو شکمم یه ...

ناگهان حسی قوی و متفاوت با منشائی نامعلوم درونم را پر کرد و مجبورم ساخت از بچه ای که ناخواسته درگیرش شده بودم محافظت کنم و جمله ای که قرار بود با فامیلی کیارش تمام شود را تغییر دهم .

بچه ی تو شکمم یه آدمه که من واسه توضیح وجودش هیچی ندارم بگم .

تبسمی کرد و با یک خیز به سمتم برگشت .

حرفای فلسفی تحویل من نده بچه ، بهم بگو ماجرا چیه ؟

کف دستانم عرق کرده و گلویم را گره ای تنگ کرده بود . چشمانم را بستم . اگر به او چیزی می گفتم عواقبش فقط گریبان من و خانواده ام را می گرفت پس ترجیح دادم سکوت کنم .

باشه پریا خانم سکوت کن ، البته چیزی ام نداری بگی ، فقط من موندم وقتی این کار می کردی به به دنیا اومدن این بچه ام فکر کردی یا فقط به فکر لذت همون موقعت بودی ؟

سکوت کرده بودم و خون به جوش آمده ام را آرام می کردم . می دانستم هر چه که بشود بازنده ی آن ماجرا من هستم .

نمی دونم می خوای چه غلطی بکنی ولی من دیگه باهات کاری ندارم ، دیگه ام نمی خوام کاری کنی و همراهِ بیای دورهمیا ، یه بهونه ای پیدا می کنم به دوستانم و سحر و فرید می گم . فقط می مونه قرار مالی ای که داشتیم ، چند بار باهام اومدی نقش بازی کردی که به جاش پول یه ترم دانشگاهت بهت می دم ، دیگه ام نمی خوام ببینمت ، سعی کن تو خونه ام زیاد جلوی راهم سبز نشی . اگه بابامم راجع به موندن یا رفتنتون تصمیمی گرفت سراغ من نیا .

آب دهان خشک شده ام را قورت داده و سرم را تاییدوار تکان دادم و رفت .

مادرم کلافه و سردرگم شده بود . حس کردم یک شبه حجم موهای سفیدش بیشتر شد . از شرم به چشمانش نگاه نمی کردم اما او به چشمانم نگاه می کرد و آشوب درونم را می دید . می دانستم به دنبال راه حلی می گردد .

- این جوروی نمی شه ، باید با ملکی حرف بزنیم ، وقت تلف کنیم اوضاع خراب می شه . مجبورش می کنم عقدت کنه واستم زودتر خونه بگیره ، چیزای بعدش دیگه مهم نیست چون قابل حل شدنه . می گی گفته بهت پول خونه می ده دیگه ؟

جمع و جور کردن آن اتفاق کار راحتی نبود . بذاق دهانم از استرس دروغی که به مادرم گفته بودم خشک شد . می خواستم به او بگویم که ماجرای خانه گرفتن را از خودم در آورده بودم که احساس کردم محتویات معده ام به سمت دهانم آمد و با یک حرکت سریع خودم را به دستشویی رساندم .

پدرم نگاهش به تلویزیون بود و و نفهمیدم بعد از دویدنم چه عکس العملی نشان داد و این فکر استرسم را بیشتر کرد . حالم که بهتر شد آهسته به سمت اتاقم قدم برداشته و در را آرام بستم . طول و عرض اتاق را صد بار رفتم و آمدم ، این که مادرم برای با خبر شدن از حالم نیامد نوید این را می داد که آن بیرون اوضاع بهم ریخته است و او دارد فضای تردید برانگیز به وجود آمده را تغییر می دهد . می دانستم ملکی آن بچه را نمی خواهد . باید فکری به حال جفتمان می کردم . با خودم گفتم شاید بهتر است آن بچه را از بین ببرم ، یا شاید پایان دادن به زندگی خودم بهتر باشد . شاید باید فریاد بزنم و همه چیز را به همه بگویم ، شاید هم باید به دور دست ها بروم ، جایی که کسی مرا نشناسد ... دراز کشیدم و پاهایم را در پهلو جمع کرده و به امید پیدا کردن راه حلی در عالم خواب سعی کردم بخوابم .

# فصل پنجم

## نویسنده ای روی ویلچر

در کنار آدم هایی که منتظر بودند ایستاده بودم . همه منتظر بودیم ، شاید منتظر قطار یا مترو و اتوبوس یا شاید کشتی ای که قرار بود بیاید و ما را ببرد تا جایی که محسور شدن در بی کرانی مطلق ، زبان مان را در دهان مان حبس کند و محکوم به سکوت شویم . دیگر چه فرقی می کرد کجای دنیا ایستاده ایم ، در کدام جریان سیال غوطه ور ، بر بال کدام قدرت در حرکت . عشق ، امید ، انگیزه ، شغل ، سواد ، تفریح ، بی خیالی ... کدامشان قرار است ما را نجات دهند . همه چیز برایم تحریف شده بود . به چه اعتقاد داشتم ؟ چه چیز را از ته قلبم به خاطر خودم ، فقط خودش دوست داشتم ؟ آن ها که خفته اند چه چیز را از صمیم قلب شان در جهان جستجو می کردند ؟ اگر یکی از آن ها مثل من یا خود من بود به کجا رسیده بود ؟

خودم را دیدم که روی پلی ایستاده ام و به آبی بی کرانی خیره شده ام که فکر می کردم مثل من کسی نه ابتدایش را دیده و نه انتهایش را . یعنی انتهایی که نمی دانم قرار است به کجا برسد این جا است ؟ سایه ی کشتی ها در خط افق پیدا شدند . ساق پاهایم لرزید . نه از سرما بلکه از ترس . از خودم می پرسیدم بعد از این جا آدمی به کجا می رود ؟ شاید در زندگی چشم زخم خورده ام که این گونه شد . آه ... وقتی از همه جا بریده ای و خسته تر از آنی که به راه حلی فکر کنی راه ذهنت را به روی خرافات باز می گذاری .

لب هایم خشک شده بودند و حتی توان آن را نداشتم که با زبانم ترشان کنم . هیاهوی شهر در سکوتی ژرف پنهان شد . کفش هایم را درآوردم . در ذهنم جملات جسارت بخش را مرور می کردم .

-اگر قرار به انتخاب بین بودن و نبودن باشه ، نبودن بهترین انتخابه ...

صدایی از پشت سرم ، شاید هم خیلی نزدیک تر سینه اش را با سرفه ای صاف کرد .

-ببخشید خانم زیبا .

نگاهم از گوشه ی چشم به سمت صدا کشیده شد . مردی ویلچر نشین بود . باران روی سر هر دو نفرمان بارید . به ویلچرش نگاه کردم . انگشت اشاره اش را میان دو دندانش گذاشت و چشمانش را ریز کرد .

-می دونم چرا زمانی فکر می کردم نامردی فقط لقب آدمهاس . خیابون ها، درختها ، کوچه های تودرتوی شهر ، بارون و هوا ، همگی نامردن که برای ما خاطراتی رو می سازن که قرار نیست تو زندگی مون ماندگار باشن . خب همیشه همین جوهره ، همه برای انجام دادن کارهای نادرست متعهدانه تر عمل می کنن . می دونید داستان دنیا چیه ؟ فرشته سعی کرد مراقب دنیا باشه و روی کمک ما آدما برای ساختن یک شبهه بهشت روی زمین حساب کرد اما شیطان یک تنه بیشتر از همه ی ما تلاش کرد و تونست جهنمش رو زودتر بنا کنه . کی می دونه بین عضویت در بهشت یا جهنم برای ما آدما پای انتخاب وسطه یا اجبار ؟ بین چهره های زیاد شیطان هیچ کدوم قدر تظاهر به خوب بودن کریح نیست و این نقابش رو هر روز روی صورت ما نصب می کنه ، آخه به ریا نزدیک تریم تا به یک رنگی . حال همه ی ما هم یه جوهره . درگیر جنگ بین خوب و بد می شیم تا وقتی که به خودمون میایم و می بینیم تمام ابعاد زندگی رو طی کردیم و دچار ورشکستگی جسمی و روحی شدیم و در یک سرازیری اجتناب ناپذیر افتادیم . اوایلش چند روان شناس به ما می گن زندگی رو سخت نگیرید ، زندگی کردن مثل گرفتن ماهی از تنگ . اولش کمی لیز می خوره ولی وقتی قلقش دستتون بیاد گرفتنش خیلی راحت می شه ، اما چشم باز می کنیم و می بینیم این جایی که تو ایستادی هستیم و تا لیز خوردن برای همیشه فقط چند دقیقه وقت داریم ...

حرف هایش حواسم را به سمت او کشاند . او هم این را فهمیده بود .



-این پل جای عجیبیه . یه سری این جا اومدن و به زندگی خودشون پایان دادن . بعضیا هم به صبر لبریز شده شون وعده ی یه معجزه رو دادن . بعضیا با راضی کردن خودشون که زندگی هنوز زیبایی هایی داره مثل عشق ، خانواده ، هنر و این چیزا به خونه هاشون برگشتن ، یه سری ام از ترس خدا و دینشون برگشتن و کنج خونه شون رنج کشیدن ...

موهایم را از روی پیشانی ام کنار زدم تا واضح تر ببینمش . پاهای لختم را از روی سکوی پل پایین کشاندم تا بنشینم و به حرف هایی که از درون من بیرون می آمد ولی بر زبان آن مرد جاری می شد گوش بدهم .

-توام دقت کردی که ما اغلب دوست داریم خودمون رو به یه چیز بند کنیم ؟ مثلاً عشق ، فلسفه ، ادبیات ، هنر ، یه دین یا اعتقاد خاص . ولی وقتی بندشون شدیم بعد از مدتی نمی تونیم قبول کنیم احساس و تفکرمون با گذشت زمان با هر چیزی تعارضاتی پیدا می کنه و چون تحمل نا خوشایند ها رو نداریم دنبال دور زندشون می گردیم . مثلاً جلوی عشق به صورتمون نقاب می زنیم یا از اون می خوایم نقاب بزنه و خود واقعیش نباشه و طبق تصورات ما پیش بره . بین تمام فلسفه های زندگی آخرش می رسیم به نهیلیسم و ابزودیسم . توی ادبیات هم که حرف های گذشتگانمون رو تکرار می کنیم و چون طرز بیانمون تغییر کرده و لباس سانسور رو نصفه در آوردیم و عریانگری کلامی رو تا حدودی به نمایش گذاشتیم فکر می کنیم چیزای جدید و متحول کننده ای می گیم و از پیروان درجه یک مدرنیسم شدیم . تو هنرم که ترجیح می دیم حاشیه ها تعریفمون کنن تا اصل دستاوردا . اما وضع دین و اعتقاداتی که به اونا وصل می شیم از همه بدتره ... راستی تو میخوای همین جا زیر این بارون تا فردا به من زل بزنی و توی دلت احتمالاً بگی این دنبال دو تا گوش بیکار می گرده تا حرفایی رو که نتونسته کتاب کنه و به مردم بفروشه به زور تو مغز من فرو کنه ؟

کنارش راه افتادم . من مثل غباری معلق در طوفان بودم ، او مثل شاخه ای سنگین که باد ، کشان کشان روی زمین می غلتاندش .

خانه اش نزدیک بود . طبقه ی همکف هم قرار داشت . شاید به خاطر شرایطش آن مدل خانه را انتخاب کرده بود . وارد شدیم و من روی نزدیک ترین کاناپه به در ورودی نشستم .

-همش که من حرف زدم ، تو چرا چیزی نمی گی ؟

تعلمی کردم تا افکار پراکنده ام را یک جا متمرکز کنم و جوابی بدهم .

-همیشه یک غریبه رو انقدر راحت به خونتون راه می دید ؟

صدای خنده اش فضای خانه را پر کرد .

-جالب بود . فکر کردم آدمی که تا چند دقیقه پیش فقط چند ثانیه با مردن فاصله داشت حرف جالب تری برای گفتن داشته باشه . ولی اگر دنبال جواب هستی ، باید بگم به نظرم غریبه ها هیچ دشمنی ای با آدم ندارن و اگر روزی قرار باشه کشته بشم به دست یک آشنا این اتفاق می افته . ولی انگار تو از به غریبه ی نصفه بیشتر از مرگ می ترسی که به کاناپه ی نزدیک در چسبیده و ژست فرار به خودت گرفتی .

خجالت کشیدم . بلند شدم تا جایی نزدیک او برای نشستن پیدا کنم اما موفق نشدم . همه جا با کتاب های مختلف پوشانده شده بود و جای سوزن انداختن هم نبود . برای هر دو نفرمان قهوه درست کرد . احتیاط می کرد که همه ی مراحل درست کردن قهوه را به طور واضح جلوی خودم انجام دهد . حس می کردم واقعا زیادی ترسم را به او نشان داده ام . شاید نود و هفت درصد ذهنم که مختص ضمیر ناخودآگاهم است این همه ترس را به خاطر تجربیات گذشته ام بر من مستولی کرده بود .

دوست داشتم می توانستم یک سری از این گونه خصوصیات را از روی خودم بتراشم . هردو نفرمان شکر را نادیده گرفتیم و قهوه را تلخ مزه مزه کردیم .

نمی خوام بدونم اهل کجایی ، اصلا چه فرقی می کنه اهل کدوم کشور باشیم . همگی مثل هم زندگی کردیم ، اشتباهاتمون مثل هم بودن . گاهی فرشته خو بودیم و گاهی شیطان صفت . گاهی خیرخواه گاهی حسود و کینه توز . با این حال نمی دونم چرا می ترسیم از خصوصی ترین قسمت های زندگی مون برای هم بگیریم .

روی مبل جا به جا شدم . حرف هایش به من جسارت حرف زدن داد .

شاید چون می ترسیم به خاطر اونا روزی مورد سواستفاده قرار بگیریم .

-آه ... چقدر دردناک فکر می کنیم . مگه کسی می تونه بیشتر از اینی که خودمون از خودمون سواستفاده کردیم به ما آسیب برسونه ؟ ما هر روز انواع و اقسام سم های کشنده رو وارد روح و احساس خودمون می کنیم . ویژگی هایی رو تو شخصیت و ذهنمون می کاریم و برای رشدشون از هیچ تلاشی مضایقه نمی کنیم و هزاران کار بدتر از اینا رو با خودمون می کنیم . به نظرم دیگران نمی تونن بلایی بیشتر از اینا سرمون بیارن . ما چاره ای برای فرار از خودمون نداریم وگرنه روزی صد بار خودمون رو گم و گور می کردیم . به خاطر همین هم هست که هر روز همه رو قضاوت می کنیم . هر کسی رو که می بینیم . چون می خوایم به خودمون بقبولونیم که از خودمون بدتر هم وجود داره تا تحمل زندگی برامون راحت تر بشه .

پوست گندمی و چروکش با آن موهای جو گندمی و عینک طبی روی صندلی چرخ دار تلفیق جالبی ساخته بودند . انگار من هم با این دید به او نگاه می کردم که " از خودم بدتر هم وجود دارد " .

قهوه ام سرد شده بود اما آن را روی لبم چند ثانیه نگه می داشتم و جرعه ای می نوشیدم تا خجالتم را در آن گم کنم .

-به چهره ت نمی خوره اوضاع اون قدر حاد باشه که بخوای روی اون پل بری .

گوشه ی لبم را به نشانه ی تعجب پایین کشیدم .

-مگه اونایی که اوضاعشون حاده چه شکلی ان ؟

-شکل عجیبی ندارن ولی مطمئنم که یکی مثل من که یه روز روی همون پل ایستاده بوده نمی تونه به همین راحتی و انقدر زود از اون جا روی این مبل انتقال شون بده .

حس کنجکاوی ام را با حرف هایش بیشتر تحریک کرد . می خواستم بدانم او کیست .

-شما کی هستید ؟ اون جا چی کار می کردید ؟

به سمت میزی که نگاهش را به سمت آن چرخانده بود حرکت کرد . کتابی را از روی آن برداشت و صندلی اش را دوباره به سمت من برگرداند . چشمانم در تقلای دیدن نام کتاب از میان انگشتان مرد بود . بالاخره موفق شدم . "بیگانه" اثر آلبر کامو .

-یکی با رقص حالش خوب می شه یکی با نیایش . یکی با بلند حرف زدن تو جمع و خندیدنای بی وقفه و یکی با خوندن یه شعر تو تنهائیش . تو حالت با چی خوب می شه ؟

در میان افکار به هم ریخته ام پاسخی برای سوالش نیافتم .

-خیلی سال نمی دونم دیگه حالم با چی خوب می شه . شما چطور ؟

-من بعد از این که از روی اون پل پایین اومدم نوشتن رو انتخاب کردم . نویسنده ها هر روز خودشون رو جای یکی از آدمها میذارن تا احساساتشون شبیه به اون آدم بشه و بتونن راجعش

بنویسن . به خاطر همین اغلب حس و نگاه خودشون به زندگی واقعی رو لا به لای دست و پای شخصیتای کتاباشون گم می کنن .

-این که کابوسای یک عمر زندگی مردم رو که تلاش کردن اونا رو به سطل زباله ی ذهن شون بندازن بیرون بکشید و جلوی چشمشون بیارید درسته ؟

-فکر کنم بد هم نباشه . بالاخره مجبور میشن انباری ذهنشون رو پاک سازی کنن و فکری به حال وسایل به قول تو زباله و اضافی شون بکنن . تا ابد که نمی تونن اون جا تلنبارش کنن . یه روز این همه فشار از یه جا بیرون می زنه و دردسرساز می شه .

-می خواید دنیا و ذهن آدم ها رو عوض کنید ؟ کاری که می خواید با من و کسانی که کتابتون رو می خونن انجام بدید اینه ؟

-نه . من اگه می تونستم چیزی رو عوض کنم زندگی خودم رو عوض می کردم . من فقط تلاش می کنم که بگم کاری کردم . چیزی که واقعا دنیا رو عوض می کنه تصمیم جمعی مردم و سیاست مدارای دنیاست . ما فوقش بتونیم چیزایی رو بنویسیم که مردم بگن |||| پس ممکنه بقیه هم به یه موضوع فکر و احساسی که من دارم رو داشته باشن .

-جای این و اون زندگی کردن سخت نیست ؟

-چرا خیلی سخته هر روز یکی دیگه بشی تا بتونی بفهمی احساسش چیه و جای اون عذاب بکشی ولی به این می ارزه که یه روز می فهمی بیشتر آدمها فقط از دور قشنگن و وقتی نزدیکشون می شی قسمتای تاریک وجودشون برات آشکار می شه و می بینی نصف بلاهایی که سرشون اومده از بلا تکلیفی ذهن خودشون نشات گرفته .

-نزدیک پل ، آخر حرفاتون گفتید وضع دین بدتر از همه شده ، منظورتون چی بود ؟ پس چرا دین به این بلاتکلیفی ذهن کمک نمی کنه و سرو سامونش نمی ده ؟

-میلیون ها ساله که انسان زندگی کردن رو شروع کرده ، اون به هرج و مرج دنیا عادت کرده و تمام زورش رو زده تا به یه تعادل ذهنی برسه و اسمش رو بذاره قانون ، به نظر تو این وسط چند تا دین اومدن تا هر کدوم با قوانین و فلسفه های خودشون جلوی همدیگه و جلوی قوانین بشر بایستن ؟ خیلی ، همه هم خواستن که کامل کننده ی اون تعادل ذهنی باشن که خدا خودش در وجود بشر آفریده . حالا عقل خودخواه اجداد من و تو دوست داشته یه کدوم از این ادیان رو انتخاب کنه و با اون جلوی تمام خلقت قرار بگیره و بگه "فقط من درست می گم" . جالب این جاست که ما هنوز با این همه ادعایی که داریم از فکر همون اجدادمون با تعصب حمایت می کنیم و می خوایم به زور با یک دید تمام دنیا رو ببینیم و فکر کنیم جز خودمون کس دیگه ای درست فکر کردن رو بلد نیست و این فقط ما هستیم که به درستی هدایت شدیم .

بعد حس بر حق و کامل بودنمون با وجدانمون دست به یکی کرده و ما رو وادار می کنن که در مقابل نادانی دیگران بایستیم و دنیا را با دینمون نجات بدیم ، اگر هم کسی به ما بگه که متأسفانه هنوز نادانیم راهی جز از بین بردنش نمی بینیم چون همون تعصب و تکبر باعث می شه نادانی خودمون رو ببینیم . بلاتکلیفی اصلی آدمیزاد از زنده موندن یا مردن بر سر دفاع از چیزاییه که کم ترین آگاهی رو نیز از اونا نداره . این وسط محبت قربانی تمام امیال شده ، وقتی یه انسان بمیره دیگه چه فرقی می کنه یه دین یا صد تا اومده باشن که بشریت رو نجات بدن ...

در میان صحبت های مرد نویسنده ضربه ای به در وارد شد و مردی که چتری همراهش بود داخل خانه آمد .

-حالت چطوره نویسنده ی بزرگ بیگانه در این شهر ؟

چترش را کنار در ورودی گذاشته و نگاهی به من انداخت .

-سلام خانم . شما رو تا به حال منزل این دوست دنیا گریزم ندیده بودم .

مرد نویسنده به ما دو نفر نزدیک شد .

-این خانم دوست جدید من هستن ، همین امروز روی پل با هم آشنا شدیم .

-آه چه جالب ، به شما تبریک می گم خانم ، شما روی شگفت انگیزترین پل این شهر با

اسرارآمیزترین نویسنده ی این منطقه آشنا شدید .

مرد نویسنده حالت تمسخر به چهره اش داد .

-هه ...

مردی که چتر داشت ادامه داد .

-مثل این که داشتی افسانه ی "سیزیف" رو برای این دوست عزیزمون هم تعریف می کردی . هنوز

حتی بعد از خوندن آثاری از "کافکا" که برات آوردم نمی خوای اعتراف کنی که من متقاعدت کردم

که پوچی در ذات دنیاست نه انسان ؟

-نه پسر ، من همچنان بر این باورم که سازگار شدن تو با یه زندگی پیش و پا افتاده و هدف های

کوچیک و ناقص تو رو به سمت این نگرش پوچ گرایانه نسبت به دنیا بردن . پوچی در درون انسانه

وگرنه این که فکر کنیم عالم هستی بی هدف و پوچ آفریده شده همه ی ما رو دست جمعی می بره

روی اون پل تا خودمون رو پرت کنیم .

-من فقط می گم حالا که قرارا فردا همه نابود شیم این خیلی مزخرف که به خودمون زحمت بدیم و

کلماتی مثل هنجار و ناهنجار ، با ارزش و بی ارزش یا درست و غلط رو بسازیم . آخرش همینه دیگه

، مرگ . فقط تو ترجیح می دی کم کم سقوط کنی و زجرکش شی ولی من می خوام با یه دفعه سقوط کردن کمتر درد بکشم .

-فقط حواست نیست ولی ببین دنیا حواست هست . مثلاً این درخت جلوی خونه ، پاییز برگاش رو می ریزه ، زمستون می خوابه ، بهار شکوفه می زنه ، تابستون میوه هاش می رسن ، هر سال خط بیشتر شدن سنش رو توی تنه ش می کشه تا حواست باشه که مجبوره تا هست زندگی کنه ، خوبم زندگی کنه . حالا این که من و تو هر دو یه روز روی اون پل رفتیم و حالا من دیگه نمی خوام هیچ وقت برم اون بالا ولی تو هر روز دوباره به اون نزدیک تر می شی به خاطر اینکه من با حس پوچ انگارانه ی وجودم کنار اومدم و آفرینش دنیا رو هنر خداوند دیدم و تصمیم گرفتم خودم رو مشغول هنر کنم ، تا زمانی که فرصت زندگی تموم شد بدونم دنیا رو جای قشنگ تری برای زندگی آفریده های بعدی خدا کردم . وقتی به قول تو قرار فردا همگی بمیریم چرا دنیا به جای بهتری برای فرزندان مون تبدیل نشه ؟ ما ام فرزندان نسلای قبل مون هستیم ، ماام داریم محصول اونا رو برداشت می کنیم . ما که از درخت کمتر نیستیم ، حالا که می دونیم محکوم به زندگی کردن هستیم چرا حواسمون به این چیزا نباشه ؟

- خب خب خب دوست من ، به نظرم بحث بی پایان من و تو مهمون عزیزمون رو خسته کرده ، غذایی تدارک دیدی ؟



# فصل ششم

## بازی

با صدای مادرم از خواب بیدار شدم . دلواپسم شده بود .

چیزی می خوری ؟

-لبیم را با زبانم تر کردم .

-نه حالم اصلا خوب نیست .

سرش را آرام به گوشم نزدیک کرد .

-امروز با ملکی حرف بزن دیگه .

از جایم برخاستم ، به پشتی تخت تکیه دادم و سرم را پایین انداختم .

-باشه .

خودم را با آن حال بد به شرکت ملکی رساندم . وقتی منشی صدایم زد و داخل شدم ملکی داشت با تلفن همراهش کار می کرد . تا مرا دید بی مقدمه شروع به حرف زدن راجع به بچه کرد .

- از اتفاقی که افتاده خیلی ناراحتم ، می خوام همین روزا باهام بیای بریم پیش یه دکتر و بندازیمش . البته همیشه دلم چند تا بچه می خواست و یه دونه بچه رو واسه این ثروتی که جمع کردم کم می دونستم اما نمی خواستم این مدلی ام بچه دار بشم . حالام بی خیال این ماجرا می شیم و از دستش راحت میشیم یه پولی ام بهت می دم که بعد سقط یکم گوشت و میوه بخوری ضعیف نشی .

از این که با آن لحن مرا تحقیر کرده بود حرصم گرفت ، عصبانی خودم را جلو کشیدم که صندلی ام روی زمین کشیده شد و صدای بلندی داد .

چی؟ یکم پول واسه این که ضعیف نشم؟ فکر نمی کنی اگه نگاهش دارم بیشتر از اینا گیرم میاد؟  
به قول خودت یه بچه کمه واسه این همه ثروت. تو آبروی منو جلوی مادرم و کیارش بردی اون وقت  
می خوای مفتی مفتی منو بیچونی؟

حتی سرش را بالا نیاورد و بی توجه به بازی کردن با تلفنش ادامه داد. پوزخندی زد و بی تفاوت  
ادامه داد.

-دم در آوردی دختر باغبون، ولی نمی دونی که از تو دم درازترا و زرننگ تراش به هوای تیغ زدن من  
اومدن ولی زهی خیال باطل چیزی عایدشون نشد. مجبوری قبول کنی چون هر روز که اون بچه تو  
شکمت بزرگ تر بشه من عصبی تر می شم و وقتی خیلی عصبانی بشم یهو می زنم به سیم آخر و  
جفتونو وسط همون باغ آتیش می زنم.

از حرفی که زد ماتم برد. یک تهدید خطرناک بود.

لب هایم می لرزیدند.

-منظورت چیه آتیشمون می زنی؟ مگه مملکت قانون نداره. تو حتی چیزایی که قبل از به وجود  
اومدن این بچه گفتی بهم می دی ام ندادی. من به مامانم کلی دروغ گفتم که تو از من حمایت می  
کنی و برامون خونه و زندگی ای که واسه زن و بچه ی اولت ساختی رو درست می کنی چون فکر  
کردم می تونی من و این بچه رو قدر زنت و کیارش دوست داشته باشی. مگه ما چه فرقی با اونا  
داریم.

تامل معناداری کرد.

-چه واسه خودت اول و دومم درست کردی بچه. باباتم می دونه از رییسش حامله شدی که صاحب  
خونه و زندگی بشی؟ نظرت چیه نظر اونم بپرسیم؟ بالاخره اونم پدر بزرگ شده دیگه.

حرف هایش مانند پتک بر سرم کوبیده شد . آن چه نباید می شد شد . ترس همه ی وجودم را گرفت . تمام قدرت آن ماجرا دست ملکی بود و انگار من تنها گناهکار و بی دفاع آن داستان بودم .

-تو چه بخوای چه نخوای مجبوری قبول کنی بهم خونه و پول بدی چون تو باعث همه ی این دردسرا شدی . من که تنهایی باردار نشدم .

از جایش بلندشد ، از میز دور شد و به سمتم آمد . از ترس دستانم یخ کردند .

خم شد و سرش را به سمت سرم آورد . به خیال این که می خواهد سیلی محکمی نثارم کند چشمانم را محکم بستم .

بهت چیزی که نمی دم هیچ ، تازه می خوام خودت و خونوادتم پرت کنم از خونم بیرون ببینم می خوای چه غلطی کنی . حالا برو بشین فکر کن . اگه خواستی یه زنگ بزن برات وقت دکتر بگیرم وگرنه کلا بی خیالت می شم و آبروت می ره . ببین با زبون خوش دارم می گم .

با داستان خودم سرنوشتم را خراب کرده بودم و تنها مقصر آن ماجرا خودم را می دانستم . از اتاق بیرون آمدم ، سرم گیج رفت و روی صندلی نشستم .

دست شخصی را پشت کمرم حس کردم ، صدای آرامش را شنیدم که لیوان آب را به سمتم گرفته بود .

-بیا بخور فشارت افتاده ، رنگت مثل گچ سفید شده .

منشی ملکی بود . لیوان را از دستش گرفتم و یک جا سرکشیدم ، شیرینی زیاد قندهایش دلم را زد و مور مورم شد . چشمانم را بستم .

بهتری؟

سرم را تکان دادم .

نفسم را به زور بیرون دادم و به فکر فرو رفتم . حالا که آن ها پای قول و قرارشان نماندند باید از در دیگری وارد آن میدان می شدم . همیشه از دخترهای آویزان بدم می آمد اما برای از بین نرفتن زندگی ام باید تدبیری می کردم تا حداقل در زندگی یکی از آن ها بمانم . قدم زنان راه افتادم ، به هزار راه فکر کردم ، چند باری هم با تنه خوردن از مردم به خودم آمدم . عصبانی و خسته یک جا ایستادم تا ببینم کجا هستم که چشمم به کافه ای که در آن کار می کردم و در قرنطینه ی کرونا و تعطیلی به سر می برد افتاد . فکری به ذهنم رسید و لبخند به لبم آورد . بشکنی زدم و خندیدم .

- حالا که من انداختید دور منم حالتون جا میارم ...

به نرمی اتو را روی لباس هایم می کشیدم و همزمان با آهنگی که صدایش فضای خانه را پر کرده بود لب خوانی می کردم که چهره ی عصبانی مادرم جلوی در اتاق ظاهر شد و با دست به گوش هایش اشاره کرد .

- کمش کن کر شدم از صداتش . کجا بودی امروز ؟ کجا می ری ؟ تعریف کن ببینم .

باید زمینه ای برای نقشه ای که کشیده بودم می چیدم . در اتاق را بستم و به آن تکیه کردم .

-مامان امروز رفتم پیش ملکی گفت خودش همه چی رو درست می کنه منم تا وقتی خودش همه

چی رو ردیف کنه می تونم برم تو شرکت پیشش کار کنم تا یکم سرگرم بشم .

در دلم به ملکی و کیارش ناسزا گفتم که مرا مجبور به گفتن آن همه دروغ کرده بودند . چهره ی مادرم کمی باز شد .

-خدا کنه همه چی زودتر درست شه . بابات چند روزه گیر داده که این پریا چشمه اصلا با ما حرف نمی زنه و همش تو خودشه ، منم موندم چی بهش بگم .

مادر و پدر ساده ی من ... تبسمی کردم و با افسوس نگاهش کردم .

-همه چی درست می شه .

به اتو کردن ادامه دادم که یک دفعه دستم سوخت ، انگشتم را داخل دهانم فرو بردم و با حرص اسنپ گرفتم تا اولین حرکت نقشه ام را پیاده کنم ...

نمی دانم چند ساعت بود که جلوی خانه ی فرید همان دوست کیارش که چند باری به خانه اش آمده بودیم منتظر مانده بودم که درهای پارکینگ با ریموت باز شدند ، از آخر کوچه ماشین فرید را دیدم که به سمت خانه می آمد . قبل از این که نزدیک در شود یواشکی وارد پارکینگ شده و پشت اولین ماشین پنهان شدم .

از پشت ماشین جای پارک کردنش را دیدم . ترسیده بودم . می دانستم دنبال فرید هستم ولی نمی دانستم چرا وارد پارکینگ شده بودم . گوشی به دست از ماشین پیاده شد . گوش هایم را تیز کردم تا صدایش را بهتر بشنوم .

-خواهش می کنم این کار نکن سحر . داری تمام زندگیم بهم می ریزی . تو به من قول داده بودی .

کنجکاوی بر من غلبه کرد . آرام نزدیک تر شدم .

-تمومش کن سحر . آره شاید اولش جدی نبود ولی الان قضیه فرق کرده . کاری نکن که برم همه چی رو به همه بگم .

چشمانم جمع شد ، در کمال ناباوری شاهد فاش شدن یک ماجرای دیگر شده بودم که چیزی از جزییاتش نمی دانستم .

-داری اذیتم می کنی سحر .

روی زانوهایم نشستم و خودم را به در ماشین چسباندم .

-شاید فریدم مثل من زخم خورده باشه و بتونم ازش کمک بگیرم .

نفس عمیقی کشیدم ولی متوجه نشدم که صدایش در سکوت پارکینگ پیچید . در فکر بودم که یک دفعه پای یک نفر رو به رویم ظاهر شد . تا آمدم از ترس جیغ بزنم دستم را گرفت و به سمت بالا کشید . فرید بود و وقتی صورتم را دید مرا شناخت ، چشمانش از تعجب گرد شدند .

-تویی ؟

چشمانم را بستم ، دستم را ول کرد .

-اینجا چی کار می کنی پریا ؟

آب دهانم را فرو دادم .

عمیق و کنجکاوانه نگاهم می کرد و منتظر جوابم بود . چیزی برای گفتن آماده نکرده بودم ، آهی کشیدم و بدون حرف پشتم را به او کردم و به سمت در حیاط رفتم . با من از در خارج شد و با چند قدم سبقت روبه رویم ایستاد .

-پریا نمی خوای جواب سوالم بدی ؟

-نه فرید ، الان نه ، الان چیزی واسه گفتن ندارم .

خب این جوری که نمی شه ، بیا بریم یه جا بشینیم بهم بگو چرا تو پارکینگ خونه ی من قایم شده بودی .

قبول کردم که با او صحبت کنم . سوار ماشینش شدیم تا به یک کافه برویم ولی همه جا بسته بود . تصمیم گرفتم به نیما پیام بدهم تا کلید کافه ی خودمان را که صاحب آن جا کلیدش را به او داده بود تا در دوران قرنطینه به آن جا سر بزنند و کارهایش را انجام دهد ، بیاورد . به فرید آدرس کافه را دادم ، تعجب کرد که آن جا را بلدم چون یادش نمی آمد که یک بار آن جا شماره اش را به من داده بود . بقیه ی راه هر دو سکوت کرده بودیم .



# فصل هفتم

ماجرای زندگی مهمان

نویسنده

یادم نمی آید تا قبل از آن لحظه چگونه آدمی بودم . یادم نمی آید چگونه زندگی می کردم . اصلا نمی دانم کجا بودم ... چرا داشتم صدای تپش های قلب خودم را می شنیدم ؟ چرا انگشتم روی ماشه ی لعنتی جا خشک کرده بود ؟

-شلیک کن سرباز، به خاطر وطنت ...

چشمان آبی اش را به چشمانم دوخته بود ، پوست گندمی اش سرخ شد ، حرارت برافروخته ی بدنش را از آن فاصله حس می کردم ، دانه های عرق از زیر طره ای از موهای مشکی که روی پیشانی اش ریخته بودند راه خود را به سمت صورت گرد و زیبایش پیش گرفتند . همیشه نگاه هایی که در آن لحظه ها دیده بودم سراسر التماس بود اما معنی نگاه های آن یکی را نمی توانستم بفهمم . تمنای نجات یافتن نداشت . انگار او بود که داشت نگاه های مرا می خواند . او بود که دست دل من برایش رو شده بود . او از کجا می دانست آن انگشت تاب چکاندن ندارد ؟

-سرباز، منتظر چی هستی ؟

منتظر چه بودم ؟ در نگاهش به دنبال چه چیز می دویدم ؟ مرا با خود به کجا می برد ؟ صدای قهقهه ی فرمانده از پشت سرم آمد .

خیلی خب پسر ، دختر قشنگیه ، ولی حیف که می خواست از دستورات سرپیچی کنه و پا به فرار بذاره . تاوان فرار از قرارگاهم که می دونی چیه ؟ پس یک ساعت وقت داری . وقتی سیر شدی جنازه ش رو وسط محوطه رها کن ، دیر نکنی ، تو که نمی خوای رییس عصبانی شه ؟ راستی بچه هارم از این همه زیبایی بی نصیب نذار ...

گوش به فرمان بودن جزء بدیهیات سرباز بودن است ، گوش به فرمان فرمانده . ولی آن روز گوش های من از جای دیگری فرمان می گرفتند . از قلبم . نگاه او داشت به قلبم فرمان می داد که نزن ...

نزن سرباز ... آهو را طبق قانون شکار می زنند ولی قانون دل می گوید در آغوشش بگیر و پوست  
 کرکی و گرم و نرمش را نوازش کن . چرا در شهر از قانون جنگل استفاده می کنیم ؟ چرا نشانه ی  
 قدرت از بین بردن است ؟ ...

با من در خاطراتم قدم می زد ...

Hemshadi u hemcefa u hemdem

Hemgosht u hesti u cerm u hemdem

(شادی همدیگر و صفای هم و همدم یکدیگر بودیم

هم گوشت و استخوان و پوست و همدم یکدیگر)

# فصل هشتم

## بارانی که نیارید

-اگه یه روز تفنگی به تو بدن و بگن من بزنی این کار می کنی؟

چرا باید از من چنین کاری رو بخوان؟

-حالا مثلا اگه بخوان چی کار می کنی؟

-نمی دونم ، شاید خودشون رو کشتم ...

صدای قهقهه های کودکانه در فضای سنگین گریه و میش صبح پیچید . هوای گرفته و ابری در آن موقع صبح قابل تشخیص نبود . باید نم نم بارانی می آمد و به صورت آدم می خورد تا بفهمد چه خبر است که هوا آنقدر دلگیر شده .

-مادرم دیشب می گفت دیگه نباید با تو بازی کنم ، می گفت ما دیگه دوست نیستیم ، پدر تو می خواد ما رو بکشه . منم گفتم خب این چه ربطی به من و دوستم داره ، پدر بد شده نه پسرش . اونم گفت همین که گفتم . چرا بزرگتر وقتی نمی خوان توضیح بدن می گن همین که گفتم؟ واقعا پدر تو می خواد ما رو بکشه؟ ...

اگر روزی از من بپرسند که بهترین حس دنیا چیست بی شک می گویم ذوق داشتن . دیگر ذوق و دل و دماغ آن روزها را نداشتم . می پریدیم ، می دویدیم ، می خندیدیم و هرچیزی که به ما می گفتند را باور می کردیم چون نمی دانستیم چیزی به نام دروغ وجود دارد . بزرگترین شادی آن روزهایمان بزرگ ترین اندوهمان شده . عشقی که به راحتی می توانیم به یکدیگر تقدیم کنیم را تبدیل به نفرت می کنیم و به سمت هم نشانه می رویم . به خاطر همین است که دوست داشتن برای مان تبدیل شده به یک عقده ی روحی .

همچون مجسمه روی زمین دراز کشیده بودم . نمی دانستم واقعیت چه بوده و هست . برای من دیگر واقعیت ها همان هایی بودند که هرروز با فکرشان زندگی می کردم و شب ها خوابشان را می دیدم . اعصابم مثل مار زنگی صدا می کرد .

-پدر گفتید به خاطر پیشرفت و بهتر شدن کشورمون می جنگیم پس چرا آدمارو می کشیم ؟ مگه اونام دلشون نمی خواد بهتر زندگی کنن ؟ چرا باید کشته بشن ؟

-خب پسرم یکی از اهدافمون اینه ، ما هدفای دیگه ای هم داریم ، بگو ببینم تو دوست نداری خونه ی بزرگ تر و مبلمان مجلل و فرش های گرون قیمت داشته باشیم ؟ یا دوست نداری با هم دور دنیا رو بگردیم ؟ معلومه که دوست داری . یادت نره قانون اول دنیا اینه : تا به اهدافت نرسیدی نمیر ...

# فصل نهم

## سگ ها جایگزین آدم ها

آن روزها دیگر با کسی جز یک سگ مهربان و ساکت حرف نمی زدم . ولی حیف که او نمی توانست با من حرف بزند . غم درون چشمانش را دوست داشتم . وقتی نگاهش می کردم انگار برای خود همدردی یافته ام . او هم مثل من در این دنیا گیر افتاده بود .

-هی سگ پیر ، اون دختر می بینی ؟ چشماش شبیه چشمای دختریه که دوران بچگی باهاش دوست بودم . شایدم خودش باشه . راستش جرات ندارم اسمش رو بپرسم . آخه باید بکشمش . ولی اگه خودش باشه خیلی بد می شه . گفته بودم هیچ وقت این کار نمی کنم . البته اگه خودش باشه خوب هم می شه ، چون من عاشقش بودم . کی گفته بچه ها نمی فهمن عشق چیه ؟ هههههیی ... دنیا همه ی چیزایی که از ته دل مون می خوایم رو وقتی به ما می ده که دیگه یادمون رفته قرار بود با اونا چی کار کنیم . بالاخره به این زندگی ام عادت می کنیم . وقتی همه ی اطرافیان مون این رو پذیرفتن پس ماام می تونیم بپذیریم ...

-بچه که بودم دلم می خواست تو دشت با دوستم بدوام ، کلی داد بزنم و بخندم . الان دیگه دلم نمی خواد . هر کاری تو به سنی قشنگ .

-راستی چند سالت شده پسر ؟

-روی کاغذ نوشتن سی سال . سی تا بهار رو پشت سر گذاشتم اما فقط چند روز از این سی سال رو زندگی کردم .

-مگه می شه ؟

-آره اگه فقط همین قدر کسی رو که دوست داری ببینی و اون بره ، دیگه سنت می شه چند روز و تبدیل می شی به یه آدم دو قسمتی . قبل از اون زمان و همون زمان . بعدشم که برات شکل یک



خلا بی انتها می شه که از همه طرف به زور بدنت رو می کشن تا پاره بشه . ولی همون زمان می شه همه ی عمری که زندگی می کنی و هیچ وقت به هیچ جا نمی رسونت .

-همه چیز به زمان بسپار ، بالاخره با گذر زمان همه چی درست می شه .

-به ساعت نگاه کن ، اون چیزی رو درست نمی کنه ، فقط ما رو پیر می کنه و به ریشمون می خنده . صدای خنده هاش رو گوش کن . از این که داره همه ی چیزایی که برامون مهمن رو از ما می گیره لذت می بره . این که تو فکر می کنی همه چیز درست می شه هم کلک همین ساعت . اون قدر وقت رو تلف می کنه تا ما یا دردا رو فراموش کنیم یا به اونا عادت کنیم . می خواد خودش رو با گول زدنمون خوب جلوه بده ...

-داشتی می گفتی ، اون دختر چی شد ؟ کشتیش ؟ ...

اگر خشم عمیق را سرکوب کنند از بطنش بی تفاوتی افراطی نسبت به همه چیز زاییده می شود . می خواستم با سرپیچی از دستوراتی که دیگر برایم اهمیتی نداشتند خشمم را از آن همه جنگ و دشمنی و خونریزی نشان دهم .

-نمی خوام بکشم . سمت بهم بگو .

نگاهم کرد ، انگار او از عشقی که نشانی زمین را گم کرده است خبری داشت . دستانم را با ترس و لرز سمت دستانش بردم . می خواستم مرا با خود ببرد . من اسیر او بودم نه او اسیر من .

-با من فرار می کنی دختر .

دستش را کشید . از بهایی که برای آزادی باید می پرداختیم ترسیده بود .

-پیدات کنن کارت تمومه .

-اگه تو رو بکشم زودتر کارم تموم می شه . ما هیچ نقشی تو رخدادهای این زندگی نداریم . مگه من و تو خودمون می خواستیم امروز این جا باشیم ؟ اگر زنده موندن و مردنمون از پیش تعیین شده پس از چی باید بترسیم ؟ بلند شو بریم دختر . بازتاب نور خورشید که بالای برجک روی صورت نگهبان افتاد و جایی رو ندید بیست ثانیه وقت داریم تا از پشت قرارگاه فرار کنیم .

انگار صد سال بود که با او بودم ، بدون این که هیچ کدام مان بدانیم . قدم هایش را جای قدم هایم می گذاشت و من احساس مردانگی و قدرت می کردم . وطن برای من به اندازه ی نیم متر آغوشی شده بود که خداوند برایم فرستاده بود تا در آن به دنیای متعلق به خودم پا بگذارم ، به خود انسانی ام بیایم و سپس بمیرم .

شب شده بود ، هردو خسته بودیم ، از مرز خیلی دور شدیم ولی می دانستیم که ردمان را با سگ ها می زنند و سراغمان می آیند . به محله ای در یکی از خیابان های استانبول رسیدیم . پرس و جو کردم تا یک نفر را پیدا کنم که به صورت قاچاقی و پنهانی ما را از مرز رد کند و به اروپا برساند . قاچاقچی برای این کار زیاد بود ولی ما پولی که آن ها می خواستند را نداشتیم . بالاخره با هزار خواهش و التماس یک نفرشان راضی شد اگر راهی پیدا شد ما را با همان پول کم بفرستد . باید تا نزدیک صبح با چند نفر دیگر در اتاقی کوچک پنهان می شدیم تا خبرمان کند . تنها دختر آن جا او بود و از هم اتاق شدن با شش پسر می ترسید . با نگاهم به او قوت قلب دادم .

-تو برو گوشه ی دیوار بخواب هر خبری شد بیدارت می کنم . خیلی خسته شدی .

با تردید نگاهم کرد .

- نترس من اگه بمیرم نمی ذارم به تو آسیبی برسه .

چند ساعت تبدیل شد به چند روز . باید هر بار یک نفر از ما را در محموله ای پنهان می کردند و به آن طرف مرز می فرستادند . زندگی در آن اتاق سخت شده بود . مخصوصا برای من و آن دختر که جرات نداشتیم حتی سرمان را از در آن جا بیرون بیاوریم .

یک شب وقتی دختر خوابیده بود و من مراقبش بودم در باز شد و همان مرد قاچاقچی وارد شد .

-یکی از شما دو نفر با من بیاد ، یه محموله می ره یونان ، باید قبل از این که وارد کشتی بشه تو اون قایمش کنم .

بلند شدم و به سمتش رفتم .

نمی شه یکی از ما بره ، من گفته بودم باید جفتمون با هم بریم .

به سمت دیوار هولم داد .

-برو پی کارت بچه جون مگه داری مسافرت توریستی می ری . خیلی پول دادی دستورم می دی ؟  
برو بشین همینم به زور پیدا کردم . اگر نمی خوای این جا پر از آدمای بیچاره ایه که می خوان هر جور شده برن اون طرف .

نمی توانستم بگذارم دختر تنها بماند . هزار فکر و خیال وحشتناک در ذهنم می چرخید و به اعصابم نوک می زد .

-زود یکی بیاد وگرنه می رم ، داره دیر می شه .

چاره ای نداشتیم ، باید انتخاب می کردم .

-دختر میاد ولی قول بده که براش اتفاقی نمیفته .

بالاخره روزی آخرین درخت می میرد ، آخرین عقاب سقوط می کند ، آخرین آب می خشکد و آخرین مرد برای خداحافظی با جهان زانو می زند و طبیعت همه چیزش را پس می گیرد . ما در تمام عمر هر روز در کتاب های تاریخ مان در آسمان طمع تیرباران می شویم و همچنان در پایان عمرمان آرزو می کنیم کاش در قفس مانده بودیم . همین کتاب های تاریخ شاهدان ما هستند که درست نمی شویم . شاید این ذات آدمیزاد است ، دوست دارد با تمام دنیا بخوابد و باکره بماند .

عشق نیازی به توضیح ندارد ، یا هست یا نیست . مابقی توضیحات در مورد عشق اضافه است . خود عشق توضیح خودش است . برای هر کس به گونه ای منحصر به فرد نمود می کند . من این را در آن چند روز بی خبر ماندنم از آن دختر فهمیدم . کلافه بودم و فقط می خواستم بروم آن جا که او در هوایش نفس می کشید .

در بیچارگی مطلق اولین کاری که کرده بودم این بود که مقاومت را کنار گذاشته و تسلیم تقدیر شده بودم .

بالاخره آن مرد به سراغ من هم آمد و خواست که آماده ی رفتن شوم . هرچه از او درباره ی دوستم پرسیدم هیچ چیز نگفت و فقط گفت که خبر ندارد وقتی کشتی به یونان رسیده او کجا رفته است . دیگر پذیرای دایمی ترس و نگرانی شده بودم . پشت تریلی وارد کشتی شدم . تا مقصد از تشنگی و گرسنگی ضعف کرده و بی حال افتاده بودم . نمی دانم چقدر گذشت ولی احساس کردم اگر به بدنم آب نرسانم خواهم مرد . بلند شدم و کمی از برزنت کنارم را با چاقویی که در جورابم مخفی کرده بودم بریدم . از سوراخی که ایجاد کردم محوطه کشتی را بررسی کردم . جز صداها تریلی چیز دیگری به چشمم نمی خورد . حدس زدم که راننده ها برای استراحت به جای مخصوص خودشان در کشتی رفته اند . شکاف را بیشتر کردم و بیرون پریدم . با صدای ضربه ای که از پریدنم کف کشتی ایجاد شد ناگهان صدای سگ ها بلند شد و تا بخواهم عکس العملی نشان بدهم دور تا دورم پر شد از

سگ ها و نگهبانان چراغ قوه به دست . یکی از آن ها که صاحب تریلی ای بود که من در آن پنهان شده بودم با چوب به جانم افتاد و هر چه به زبانش آمد نثارم کرد . مابقی هم برای گشتن پشت ماشین هایشان با سگ و چراغ پراکنده شدند .

همان جا در حال بازجویی و کتک زدن من بودند که مردی دوان دوان به سمت من آمد و به زبان ترکی چیزی گفت و همه را نگران و آشفته کرد . گویی نزدیک بندر یونان بودیم و وجود من برای آن ها دردرساز شده بود . ترسیدم نکند مرا بکشند و به دریا بیندازند اما انگار برای این کار دیر شده بود و گارد ساحلی اطراف کشتی می چرخیدند و در حال ایستادن بودیم . دیگر نمی توانستند بلایی سرم بیاورند . همان جا که بودم دوباره پنهانم کردند . چند ساعتی گذشت . از بیرون خبر نداشتم و فقط سایه هایی را در رفت و آمد می دیدم . سایه ها کمتر و کمتر می شدند و احساس کردم تریلی به سمت مقصدی خلوت در حرکت است . ماشین ایستاد . از مرگ نمی ترسیدم ، از تصور تصویر این که قرار است چگونه بمیرم می ترسیدم . سناریوهای پیش ساخته ی ذهنمان ما را زودتر از خود حوادث از پا در می آورند .

ترجیح می دادم به جای این که خودم بدانم زمانش کی می رسد این اتفاق برایم بی خبر و ناگهانی بیفتد . مرد در را باز کرد . بالا آمد و یقه ی لباسم را گرفت و با ضربه های مشت و لگد تا جایی که توان داشت مرا زد و بیرون انداخت . بی جان و ناتوان روی زمین افتادم . کسی آن حوالی دیده نمی شد . دختر جلوی چشمانم سراب گونه قدم می زد . همان باعث شد دوباره روی پاهایم بایستم . مثل دیوانه ها در شهر می چرخیدم و بدون ترس از پلیس مشخصات دختر را به مردم می گفتم و سراغش را می گرفتم . در میان شلوغی مردی دستم را گرفت و به گوشه ای کشاند . احوالم را که دید مرا به اتاقش برد . کمی استراحت کردم و غذا خوردم . ماجرا را که از زبانم شنید سرش را با تاسف تکان داد .

خیلی از آدمایی که این راه رو میان به مقصد دلخواهشون نمی رسن مخصوصا اگه دختر تنها باشن . همین هفته ی پیش کلی قایق بادی تو اوروس غرق شد و یه کشتی بشکه های پر از مرد و زن و بچه های بی نوا رو وسط دریا خالی کرد . جسد چند دختر برهنه و تیکه پاره روی آب نزدیک ساحل پیدا شد . دوست تو اگه جزء اونا نبوده باشه حتما خودش رو تا الان یه جوری به اروپا رسونده . بدون پاسپورت نمی شه زیاد این جا موند . کاش می شد تمام مرزای دنیا رو برداشت تا هر کس هر جا که دوست داره بره و راحت زندگی کنه ...

کمکم کرد تا راهی برای رفتن پیدا کنم . باید سی و هفت ساعت زیر یک تریلی دیگه به صورت کاملا خوابیده بدون هیچ حرکتی می ماندم تا با کشتی دیگری به مقصد که ونیز بود برسم . پسری هم همسفرم بود . صدای موتور کشتی تمام گوشم را پر کرده بود ولی نمی توانستم کاری انجام دهم . من از آن زیر همه چیز را می دیدم اما کسی مرا نمی دید . وسط دریا سیاه و ترسناک بود . در جایی تنگ نزدیک زمین ، صاف دراز کشیده بوده و حتی نمی توانستم دست و پایم را که خواب رفته بودند تکان بدهم . بار ماشین هندوانه بود و در طول مسیر قطره های آن ها و روغن ماشین تمام بدنم را خیس کردند . وقتی کشتی ایستاد تریلی به سمت اسکله رفت .

شب شد ، به آن پسر که نمی دانستم اهل کجا بود به انگلیسی گفتم پیاده شویم ، اگر هم پلیس ما را می گرفت دیگه مهم نبود . گرسنه بودیم . پسر رفت بالای ماشین و یکی از هندوانه ها را برایم پرت کرد . در تاریکی قیافه های چرب و لزجمان را که به آب هندوانه و روغن ماشین آمیخته شده بود نمی دیدیم . کسی ما را ندید ، برگشتیم زیر تریلی . چند ساعتی گذشته بود که صدای استارت ماشین خوشحالمان کرد . سرعت در اتوبان زیاد بود و با وجود لباس های خیس احساس مریضی شدیدی کردم . خانه های اروپایی را می دیدم و تعجب می کردم . مرز اتریش ایست بازرسی بود و ماشین ایستاد . به آن پسر گفتم پیاده شده و اگر کسی ما را دید خودمان را معرفی کنیم . موقع

بازرسی ماشین کسی ما را ندید و باز سوار شده و راه افتادیم . هر دو بریده بودیم . پمپ بنزین را از دور دیدم . خدا خدا می کردم که آن جا بایستیم ، همان طور هم شد . سمت دستشویی پمپ بنزین رفتیم تا خودمان را تمیز کنیم . جفتمان به قیافه های هم در آینه خندیدیم ، فقط سفیدی چشمانمان معلوم بود . حتی نگهبان دستشویی وقتی ما را دید ترسید و اعتراض کرد . تمیز نمی شدیم . آن پسر با اشاره به من فهماند که باید زودتر برویم وگرنه دردسر می شود . نگاهم به برکه ی پشت پنجره افتاد که چند قو در آن شنا می کردند و مردم در حال تماشای آن ها بودند . به پسر اشاره کردم که داخل برکه برویم . مردم با تعجب و ترس نگاهمان می کردند . پسر صابونی از جیبش در آورد و خودمان را شستیم .

به سمت سوپر مارکت رفتیم تا چیزی بخریم . پول یونانی ای که آن مرد در یونان به ما داده بود را روی میز گذاشتم . صندوقدار مثل این که مردم عصر حجر را دیده باشد آن را برداشت و چیزی نگفت . شاید چون هنوز نمی دانستیم کجا هستیم متوجه تعجبش نشدیم . فکر می کردیم آن جا ایتالیا است . کنار اتوبان ایستادیم تا سوار ماشینی بشویم و مقصدی را انتخاب کنیم . کامیونی ایستاده بود . به سمتش دویدیم . به راننده گفتم ما را به شهر "رم" ببرد که گفت آن جا آلمان است . کنار اتوبان نشستیم . ماشینی ایستاد و دختر و پسر جوانی از آن پیاده شدند .

فکر کردیم برای کمک ایستاده اند اما پلیس هایی بودند که مردم اطراف پمپ بنزین خبرشان کرده بودند . بازرسی بدنی شدیم و به دست هایمان دستبند زدند . اثر انگشت و عکس تمام بدنمان در پرونده ای ثبت شد و گفتند می توانید پناهنده ی ما شوید . هر کدام مان را جداگانه به کمپی فرستادند . آن جا از لحاظ غذا و لباس تامین بودیم ولی وضعیت بهداشت خوب نبود . شب ها به آن دختر فکر می کردم ولی دیگر راهی برای پیدا کردنش نبود . باید آن جا می ماندم تا تکلیفم مشخص شود . تکلیفی که نمی دانستم چه بود . روزها گروه هایی برای کارگری و کندن قبر و برپا کردن

شهربازی های سیار به کمپ می آمدند و ما را با خود می بردند . کم کم تلاشم برای پیدا کردن - خودم - هم مایوسم کرد . جانم را نجات داده بودم ولی باز هم شرایط برایم سخت بود . از هر مسیری که می رفتم باز هم نیرویی غیبی مرا به همان معرکه ی قبل باز می گرداند . هر روز از خود می پرسیدم حال آدمی واقعا در کدام کشور خوب است ؟ ...

از مردی که هم اتاقی ام بود تلفن همراهش را گرفتم تا به مادرم زنگ بزنم . هردو پشت تلفن گریه می کردیم . فهمیده بودند فرار کرده ام و به خاطر همین هم پدرم حاضر نشد با من حرف بزند . از احوالم مطمئنشان کردم تا کمتر غصه بخورند .

یک روز از همان روزها مجاهدینی برای راه پیمایی ای در فرانسه ، به سراغ ما آمدند . من هم که از شرایط کسالت بار آن جا حساسی خسته و کلافه شده بودم از خدا خواسته اعلام آمادگی کردم و با ضمانت آن ها به سمت پاریس رفتیم . به دنبال موقعیتی بودم که فرار کنم . این کار را هم کردم . چند ماهی در پاریس مشغول کارهای پنهانی و سیاه بودم که احساس کردم دیگر نمی توانم و نمی خواهم به زندگی ادامه دهم . چه دلخوشی و امید راستینی در این دنیا برایم باقی مانده بود ؟ بالاخره گذر من هم به آن پل افتاد ...



# فصل دهم

## پریای قصه ی دیوها

خندیدم و با لباس مجلسی ساده ای که پوشیده بودم دور خودم چرخ می زدم . پدر و مادرم هم با این که نگران بودند لبخند می زدند تا من ناراحت نشوم . جمع سردی داشتیم و هیچکس جز من دل و دماغ نداشت چون آن شب جشن عقد یک دفعه ای من بود ...

موقع جاری شدن خطبه عقد همه در فکر فرو رفته بودند . من و فرید به عقد هم در آمدیم . تصمیم آن اتفاق در عرض دو هفته گرفته شده بود .

پدرم بی حرف نزدیکم شد و سفت مرا در آغوش کشید ، دستانش محکم به دورم قفل شد و اشک سوزناکی از گوشه چشمش چکید . مادرم کنارمان آمد و دستانم را سفت فشرد .

- مثل یه زن خوب و خانه دار بهش برس ، غذای گرم و خوب درست کن ، لباساش رو همیشه اتو بزن و مرتب کن ، یادت نره زیاد غر نزنی و تابع شوهرت باشی ، هروقتم خواستی بیا دیدنمون .

صدای پدرم خشدار بود .

-دخترم غریبی نکنیا هروقت دلت تنگ شد یا ناراحت بودی بیا پیش خودمون . خدایی نکرده آگه اذیتت کرد می تونی بهم بگی .

همین که وارد حیاط شدیم فرید را دیدیم ، چمدانم را از دست پدرم گرفت و با دست دیگرش مردانه با او دست داد ...

با صدای فرید سرم را از روی بالش برداشتم و نیم خیز شدم .

-پریا داری می خوابی ؟

-آره یکم خستم ، تو نمیای بخوابی ؟

-نه حالا زوده ، بیا یکم با هم نوشیدنی بخوریم و حرف بزنیم بعد می خوابیم .

لبم را گزیدم و سرم را تکان دادم . با آن حال نمی توانستم نوشیدنی بخورم ولی به ذهنم رسید که بد نمی شود اگر فرید آن شب کمی در خوردن نوشیدنی زیاده روی کند .

به سمت کاناپه ی رو به روی تلویزیون رفتم . فرید را خیره به یک برنامه دیدم . وقتی نگاهش به من افتاد لبخند زد . دستش را آرام به سمتم آورد و دستم را گرفت و در کنار خودش جا داد .

-آماده ای بریم ؟

-آره ولی من امشب فقط می تونم آب بخورم ، تو بخور من باهات فیلم میبینم و یکم از این تنقلات می خورم .

منتظر بودم که کمی از خود بی خود شود و خوابش بگیرد . نیمه های شب شد . از همه جا بی خبر خودش را به من نزدیک کرد ...

بغضم گرفته بود و در سکوت ، سر به زیر انداخته و با گوشه ی شالم بازی می کردم و فرید هم رانندگی می کرد . باید قبل از این که شک می کرد از وجود بچه با خبرش می کردم و به او می گفتم که پدر شده است . اصلا برای همین با آن سرعت خودم را به او نزدیک کردم و پیشنهاد دادم از کیارش و سحر دل کنده و با هم ازدواج کنیم تا گذشته را پشت سر بگذاریم و به سمت آینده برویم . دنیا خودش بی رحمی را به من آموخته بود . آری قرار بود بچه ی رضا ملکی با اسم فرید بیات پا به این دنیا بگذارد .

ساعت مچی ام را چک کردم ، سرم را به سمت خیابان برگرداندم و تصمیم گرفتم همین که وارد خانه شدیم به او بگویم . آب دهانم را به زور فرو دادم و با استرس خودم را جمع وجور کردم .

-فرید بیا اینجا .

# فصل یازدهم

مردی که قاصدک بود

پیرمرد کنار ما سه نفر پشت میز قرار گرفت . با این که ظاهرش نامرتب بود اما چهره اش به دل مان می نشست . سوپ گرم را خورد .

-از شما ممنونم . گرمای خوراکتون به جسم سرد و نحیفم قوت بخشید . شاید اگه این دوست عزیزم میون این همه هیاهوی خشمگین و بی رحم دنیا پیدام نمی کرد و از پيله ی تنهاییم بیرون نمی کشید تو تنهایی خودم می پوسیدم . ما آدما روزی هزار بار یا گم می شیم یا به تنهاییمون پناه می بریم . یا این جهان برای ذهن پیچیده ی انسان آفریده نشده ا یا ذهن ما برای این جهان . خیلی چیزا رو فهمیدیم ولی وقتی به احوالمون نگاه می کنیم اینم می فهمیم که هنوز هیچی رو اون جور که واقعیتش هست نفهمیدیم که اگه فهمیده بودیم حال و روزمون این نبود .

پسر که روی صندلی مجاور پیرمرد نشسته بود نگاهش را به من و نویسنده انداخت و حالت گنگ شدن توام با اشتیاق را در چشمانمان خواند . به سمت پیرمرد چرخید .

-استاد دوستانم هر کدام با سرگذشتی متفاوت از یکهگوشه ی همین دنیایی که گفتید اومدن ، دوست داشتم سرگذشت شما و تغییر مسیر زندگی تون رو از اون شبی که برای من تعریف کردید برای اونا هم تعریف کنید .

رنگ رخسار پیرمرد تغییر یافت . انگار همه ی ما راز های مگویی داریم که روزی مجبور به گفتنش می شویم و بعد از آن چون دیگر نمی توانند لقب راز به خود بگیرند آن ها را به دیگران راحت تر می گوییم .

-این که امشب این جا دور هم جمع شدیم زیاد عجیب نیست ، ما آدما مثل قاصدکا هستیم ، باد همه ی ما رو این طرف و اون طرف می بره ، حال این که کجا ی این دنیا فرود بیایم دست نیرویی شگفت انگیز و برتره .

نویسنده پیرمرد را مخاطب خود قرار داد .

-با این دیدگاه بی اختیار بودن به زندگی نگاه کردن قلب انسان رو آزرده و دردمند می کنه .

پیرمرد سرش را تکانی داد .

-آری و این آزردگی در درون آدمی همیشه بوده و هست ، چه به اون آگاه باشیم و چه نباشیم ، چون

اقلیم درون مون تا به حقیقتش نرسیم میزبان اندوه هاست .

خواستم سوالی از پیرمرد بپرسم اما احساس کردم سوالات زیادی دارم و ترجیح دادم تا وقت مناسب

فقط شنونده باشم که صدای نویسنده گفتگوی درون ذهنم را بهم ریخت .

-آقا شما فیلسوف یا نظریه پرداز هستید ؟

پیرمرد چشمان روشنش را کمی جمع کرد .

نه ، نمی دونم شایدم باشم ولی نمی دونم به یه پیرمرد سرگردون تو این دنیا چه لقبی بدن زیباتره .

مثلا همین فیلسوفی که گفتید جالب بود ، لفظ ذهن پر کنیه ، هر چی که دوست دارید بگید ،

فیلسوف ، دانشمند ، دیوانه ، عاشق ، عاقل یا هیچ کاره . الفاظ که حقیقت ما نیستن . البته زمانی در

سال های دور که گمان می کردم حقیقت خودم رو خوب می شناسم این جور صفت ها رو دوست

داشتم اما از اون شب که مقابل آینه ی شکسته ای که کسی اون رو تو خیابون انداخته بود خودم رو

هزار تکه و هزار رنگ دیدم برای اولین بار با آدمی مواجه شدم که فهمیدم اون رو نمی شناسم و

باهاش کاملا بیگانم . نمی دونستم باید چی کار کنم ، احساس ترس و تنفر توامان بهم حمله ور شدن.

ناخوشی و ناشکیبایی بهم چیره شد و من رو به سمت پلی که روی رودخونه ی نزدیک این محله

سوق داد تا خودم رو از این همه ملالت رها کنم . چشمام رو بسته بودم و از نیروی برتر طلب بخشش

می کردم که حضور کسی رو کنار خودم احساس کردم . اونم چشماش رو بسته بود و حالتی شبیه به من داشت . تمرکز رو از دست دادم و محو تماشای اون شدم . کمی جلوتر رفت . صداش کردم .

-آهای مرد چی کار می کنی ؟

در همان حال بدون آن که هیچ کجای بدنش جز لب هایش تکان بخورند جوابم را داد .

-کاری که تو داشتی می کردی . راستی بعد از این سکوت و تحمل این تاریکی باید چی کار کنیم ؟

با خودم گفتم که حتما دیوانه ای است که می خواهد با تقلید کردن کارهای من سرگرم شود .

-کاری نمی کنیم . چشممون رو باز می کنیم و می ریم سمت خونه هامون .

-جالبه . پس این تلنگری که خوردیم تکلیفش چی می شه ؟

چشمانم از تعجب گرد شدند . مگر او هم می دانست .

-از کدوم تلنگر حرف می زنی مرد ؟

-همونی که از دیدن خود هزار رنگ مون تو اون آینه باعث شد جام جهل این همه سال مون از طاقچه ی غرورمون پایین بیفته و بشکنه .

حال هر دو رو به روی هم ایستاده بودیم و من متعجب تر نگاهش می کردم .

چرا این جوری نگاه می کنی . ناامید نباش ، تو باید این مسیر رو طی می کردی تا امشب این جا حضور پیدا کنی ، مثل من ، امشب تو این دنیا هر کس سر جای خودش قرار داره ، هر شب و هر روز همین طوره .

-گیج شدم ، راجع به چی حرف می زنی ؟

-اون آینه خود دروغین تو رو در هم شکست . این حادثه ی شگفت انگیزیه که برای همه ی آدمها روزی اتفاق میفته و آگاهی ، اونا رو ازچنگ غرور و نخوت و طمع و تمام خصلت های دروغینی که درون ذات پاک آدمی رو غل و زنجیر کردن رها می کنه . البته انتخاب با خود انسان که به هیاهوی تمایلات غیر ضروری و واهی اجازه بده یا نده که درونش رو احاطه کنن .

آری من در آن زمان جوانی بودم که برای رسیدن به خواسته هایم مثل بقیه ی آدم ها هر روز در تلاش بوده و هزار راه را برای معاش و معیشت بهتر از دیروزم ، امتحان می کردم . انرژی نا محدود و آرامش بخش آن مرد غوغای درونم را آرام کرد . از من خواست که با هم قدمی بزنیم . به او گفتم از کجا اتفاقی که چند لحظه قبل برایم افتاده است را فهمیده .

-جایی تو پس زمینه ی وجود تو آگاهی و آرامشی وجود داره که اصل واقعی ذات تو و دلیل وجودت تو این جهان . ولی تو اون رو زیر انبوهی از حالت های واهی و دروغین حبس کردی . همه ی آدمها همین جورن و حدس زدن این که هر از گاهی با تلنگری آگاهی درون شون بخواد خودش رو از زیر تل هویت دروغین و آزار دهنده ی تلنبار شده ی درون شون بیرون بکشه کار سختی نیست .

-از کجا این چیزا رو فهمیدی ؟

-از آن جایی که می دونم چی بشریت رو اسیر رنج ها و آشفتگی ها کرده ، تو می خواستی خودت رو از دست این رنج ها رها کنی و چون توان و ظرفیت بیرون اومدن از قالب منجمدی که درون اون حبس شده بودی رو نداشتی و رفتن روی اون پل رو انتخاب کردی ، با این که پایان دادن به این هیاهوی خسته کننده ی درونی راهای دیگه ای هم داره و به تعداد آدمها راه برای آزاد سازی وجود داره . تو خواستار سفر به اعماق واقعیت درون آدمی شدی ، پس شروع کن .



از او پرسیدم که چه چیز را و چگونه باید شروع کنم و از این گیج و مبهوت بودن چگونه باید رها شوم .

باید پوسته ای رو که برای خودت ساختی بشکنی و بیرون بیای تا شروع کنی به جوونه زدن و بالیدن .

به سمت گرداب عظمت آن مرد کشیده می شدم و دلیلی برای منصرف شدن نمی دیدم چون وقتی که آن مرد با من سخن می گفت زمان می ایستاد و مرا به قلمروی بی زمانی می کشاند .

از آن شب به بعد مشتاق دیدارهای پیوسته با او شدم . می خواستم چیزی را که او به آن رسیده است دریابم و بارها این موضوع را با او مطرح کردم اما هر بار به من می گفت که چیزی را از من طلب می کنی که خودت سرشار از آنی . به هر حال من دیگر مرید او شده بودم و هر روز به دیدارش می رفتم و او با صحبت هایش هیاهوی زندگی و ذهن مرا آرام می کرد .

روزی از او خواستم که داستان زندگی خود را برایم تعریف کند و او هم این کار را درانجام داد . درست به اندازه ی زمانی که هر کدام از شما برای تعریف کردن تمام زندگی تان برای یکدیگر صرف کردید .

# فصل دوازدهم

## شروع یک پایان

به چشمانش عمیق خیره شدم ، نگاه نافذ و سوزنده اش به عمق جانم رخنه کرد و باعث شد به خود بلرزم و چند گام عقب بروم . احساس می کردم تا موضوع را به او بگویم متوجه دروغ بودن آن می شود .

چرا طرز نگاه ساده اش ترس و وحشت به جانم می انداخت ؟ کنجکاو و متعجب نگاهم می کرد .  
چی شده پریا ؟

حس می کردم آن بزرگ ترین راز جهان بود که داشتم پنهانش می کردم .

پلکی روی هم نهادم . شکمم داشت بزرگ می شد و نمی توانستم بیشتر ماجرا را کش بدهم .

همین که استکان کریستالی چای را روی میز قرار دادم زیرچشمی نگاهش کردم .

چرا واسه خودت چایی نریختی ؟

لبخند پهنی زدم و با چهره ای خونسرد بسته خرما را روی میز قرار دادم .

-من دیگه نباید زیاد چایی بخورم .

لیوان را سمت دهانش برد و نگاه سرسری ای حواله ام کرد .

چرا ؟

سرفه ای کوتاه کردم .

-آخه واسم خوب نیست .

خب می گم چرا ؟

-چون ... چون من باردارم .

شاید اگر آن بچه از خود فرید بود و برای پنهان کردنش موقع آزمایشات عقد و قبل و بعدش آن قدر اذیت نشده بودم آن خبر را جور دیگری به او می دادم ولی خسته بودم . ذوق و شوقش مرا پیش وجدانم خجالت زده تر کرد ولی راه دیگری نداشتم . مرا در آغوش کشید .

-آماده شو شام بریم بیرون جشن بگیریم .

سری تکان دادم و به اتاق رفتم .

هرچند عاشقش نبودم ولی دلم برایش سوخت . برای خودم بیشتر . با میل خودم آن کار را نمی کردم و همان عذاب برای مجازاتم کافی بود . هنگامی که به فکر ایام گذشته فرو می رفتم جز موجبات افسوس وندامت چیزی نمی دیدم و تمام زوایای آینده را هم که تاریکی ابهام فرا گرفته بود و در این ظلمت به دیدن چیزی موفق نمی شدم . هیچ کدام از مردم دنیا این مدل خطاها و سبک سری ها را با دیده ی اغماض نمی نگرند و جایی برای بخشش نمی گذارند .

# فصل سیزدهم

مردی که خودش را

درآورده بود

نزدیک پل ایستاده و در حال عقب راندن ترس بودم . تصمیمم را گرفتم . غرق در افکارم بودم که مردی را دیدم که عریان نشسته است . با خود گفتم آخرین پول های ته جیبم را به او بدهم تا حداقل یک نفر لحظه ای طعم شادی را بچشد . نگاهش روی اسکناس هایی که جلوی پایش گذاشتم خشک شد . نگاهم را برگرداندم تا شرم نکند . به راهم ادامه دادم . صدایش را از پشت سر شنیدم .

-ای زمان ، بازدار این پرواز را

وشما ، ای لحظه های سازگار

بازدارید سیر خود را

تا بهره بریم از لذت شادی های گذرا

از این زیباترین روزهامان ...

چه بیهوده اما ، می طلبم لحظاتی

زمان ز دستم می رود و می زند گریزی

گویم به شب: چو می روی ، آهسته تر

اما فلق می زداید شب را

یکدیگر را پس بداریم دوست ، بداریم دوست

وزین زمان گذرا

بشتابیم تا بگیریم بهره ای

آدمی را نیست در جایی بندری

زمان را نیست در جایی ساحلی

او روان است و ما در گذریم ...

ابدیت ، نیستی ، گذشته ، ورطه های تاریک

چه می کنید با روزهایی که می بلعید ؟

بگویند این لحظات اوج سرمستی را به ما بازمی گردانید ؟

همان هایی را که از ما می ربایید ؟

ای دریاچه ، صخره های گنگ ، غارها ، جنگل تیره

که زمان را با شما کاری نیست

یا که غیر از جوانی ارمغانی نیست

برگیرید از این شب ، برگزید ، ای طبیعت زیبا

لااقل خاطره اش را ...

باشد که در آرامشت

باشد که در امواج خروشان

ای دریاچه ی زیبا

و در منظره های پشته های دلنواز

و در صنوبرهای تیره ات

و در تخته سنگ های سرکشت

که واژگونند بر روی آبهایت

باشد که در باد صبا که می لرزاند و می گذرد

در هیاهوی کناره های

از طنین کناره های

در کوب سیمین چهره ای که تمامی پهنه ات را

از انوار کم سویش سفید کرده

تا بادی که شکوه می کند

نی ای که ناله می کند

تا ملایم عطر هوای خوشت

تا هر آنچه می شنویم

هر آنچه می بینیم یا هر دمی که فرو می بریم

همه گویند: آن ها یکدیگر را دوست داشتند ...

بازگشتم و روبه رویش روی ساق هایم نشستم .



-پیرمرد تو رو چه به "لامارتین" خوندن! به ظاهرت نمیاد، به خاطر همین تعجب کردم. عاشق شدی یا درویش که حال و روزت اینه؟

-عاشق اگه درویش نباشه کارش راه نمیفته، درویشم اگه عاشق نباشه همین طور. پس این دو از هم جدا نیستن. من متاسفانه هیچ کدوم نشدم، من آدم شدم. با پوزخند حرفم را ادامه دادم.

-مگه قبلا جاندار دیگه ای بودی که حالا آدم شدی؟

-بله، حیوانی بودم ناطق خالی از درک و شعوری که لازمه ی تفاوت بین آدم و مابقی جانداران. - چرا به این روز افتادی؟

-آخه ادعا می کردم سرشار از درک و شعورم، همه فکر می کنیم تنها چیزی که در تقسیم اون بین همه ی ما بی عدالتی نشده همینه. وقتی فهمیدم چقدر نادون بودم داغدیده ی روزگار از بین رفته ی خود شدم، جسم و روحم رو عریان کردم، خودم رو درآوردم و این جا آویزون کردم تا هر کس میاد این جا من ببینه و عاقبت ادعا دستش بیاد.

لرزشی به اندامم افتاد. آخر من هم یک مدعی بودم ...

امشب آن پیرمرد را هم به این ضیافت دعوت کرده ام، دیگر باید برسد ...

# فصل چهاردهم

## همه سرگردانیم

میلیون ها دلار ارثیه ی خانوادگی که همه ی آن به من یعنی تنها بازمانده ی خانواده ی بزرگ و اصلی در فرانسه رسیده بود کافی بود تا مرا سرشار از حس قدرتمندی ای بی انتها کند . دیگر هیچ چیز در دنیا نمی توانست حس غرور و تکبری که در تمام رگ و پی وجودم ریشه دوانیده بود را کنترل کند . خودم را سرگرم سفرهای طولانی مدت با کشتی ها و هواپیماهای شخصی کرده و در مسیری قدم گذاشته بودم که هیچ پایانی برای آن همه خوش گذرانی نداشت . خودم را معجزه ای در جهان می پنداشتم و دلیلی برای آفرینش تمام دنیا . چند سالی از آن حال و هوا گذشته بود و هیچ چیز جلودار و مانع من در راه آن سبک زندگی نبود . زیباترین تجربه ها در زندگی ام می آمدند و می رفتند ، مثل زیباترین دخترها و بهترین احساسات . در تمام آن مدت هیچ گاه احساس نکرده بودم که ممکن است چیزی در روند آن زندگی خللی ایجاد کند .

تمام خانواده ها و جوانان شهر آرزوی رفت و آمد با مرا داشتند و من با آن همه تکبر هیچ کس را لایق ماندن در زندگی ام نمی دانستم . حتی دختران زیبای شهر را به همان آسانی که به دست می آوردم به همان آسانی هم از زندگی ام بیرون می کردم . یک شب بعد از سی و پنجمین سالگرد تولدم بسیار هراسان و تب کرده از خواب پریدم و کابوسی را که دیدم بارها از جلوی چشمانم با تکان دادن سرم پراندم . گویی با همه چیز و همه کس بیگانه بودم و هیچ چیز آشنایی را در کنار خود نمی دیدم . دنیا در نظرم منفور و تمام زیبایی هایش برایم بی معنا و واهی جلوه می کرد . از همه ی آن ها بدتر آن بود که از خودم بیزار شده بودم و ادامه ی آن زندگی را بیهوده می دانستم .

هجوم آن همه ترس برای روحیه ی تعلیم ندیده و تراش نخورده ی من بسیار منقلب کننده و آزار دهنده بود و ادامه ی حیات را برایم زیر سوال برده بود . احساس کردم نفسم به زور راه خود را برای

خارج شدن پیدا می کند و بدنم را لرزشی پرشتاب در بر گرفته است . برای فرار از آن خلاء بی انتها با همان لباس ها از خانه بیرون آمدم . در شهر بدون آن که مقصد مشخصی را مد نظر داشته باشم می گشتم . من هیچ دستاوردی نداشتم که بتوانم دلم را به آن خوش کنم و هیچ چیز را خودم به دست نیاورده بودم که به من انگیزه ی ادامه ی مسیر زندگی را بدهد . دوست داشتم از آن کسی که بودم رها شوم ولی فرار کردن از خود امکان ندارد . کلمات گنجایش بیان احساسات ژرف آدمی را ندارند ولی می توانم بگویم سرشار از حس عبث بودن زندگی شده بودم . وقتی خودم را یافته روی پلی ایستاده بودم و زیر پایم قلمرویی بی انتها از چیزی شبیه به درونم را می دیدم که برایم عجیب و ناشناخته بود . فریاد زدم .

-تو دروغی یا من ؟ درون تو خالیه یا درون من ؟ چیه این زندگی باید من به ادامه ترغیب کنه ؟ من و تو تو این جهان ثابت می مونیم و زندگی می کنیم تا تغذیه ای بشیم برای ادامه داشتن حیات این کره ی خاکی . ما تبدیل به خاک می شیم تا زمین بتونه باقی بمونه .

زندگی را پایان یافته می دیدم و حتی دیگر توان آن را نداشتم که بتوانم خودم را گول بزنم . در یک لحظه ی کوتاه چشمانم را بستم و خودم را جسمی معلق در میان ساحتی فشرده احساس کردم . شاید فقط چند ثانیه گذشته بود ولی دردی را احساس کردم که در اثر ممانعت آب برای رسیدن اکسیژن به ریه هایم به وجود آمده بود و همه چیز ساکن و خاموش شد .

صدایی را می شنیدم .

-خوب شد که به هوش اومدی ، فکر کردم جونت رو به حضرت اجل تقدیم کردی ولی انگار خسیس تر از این حرفایی .

من که از میان پلک های نیمه بازم لبخندش را ناواضح و تار می دیدم . به ذهن نیمه هشیارم فشار آوردم و فهمیدم که انگار هنوز نمرده ام و کسی نجاتم داده است .

خب بگو ببینم سوپ ماهی دوست داری ؟ البته فکر کنم آدمی که از جنگ سر زندگی و مرگ برگشته باشه سنگم جلوش بذاری براش غنیمت باشه .

به سختی از جای خود بلند شدم و پتو را کنار زدم .

-اون وقت شب وقتی چشمم رو بستم وسط اون رودخونه ی بی سر و ته بودم که هیچ کس اون حوالی قدم نمی زد ، چطور الان تو خونه ی توام ؟

خب منم مثل تو از اون سکوت و سکون شب استفاده کردم و قلاب ماهی گیریم رو برای ادامه ی حیاتم به اعماق همون رودخونه ای که تو برای پایان دادن به زندگی خودت رو انداختی توش انداخته بودم که دیدمت . حالا که غبار ذهن هر دوی ما فرو نشسته و و آرام گرفتیم بیا یکم با من غذا بخور .

از دستش عصبانی شدم و فریاد کشیدم .

-احساس می کنی انسان بزرگ و درست کاری هستی که جون یه نفر رو نجات دادی ؟ نکنه فکر کردی که خداوندی و مسئول نجات دادن جون آدمها ؟

ناگهان آن پیرمرد که حال درست تر می دیدم که روی صندلی نبود بلکه روی ویلچر نشسته بود با همان متانت و آرامش گفتارش به سمتم برگشت و جمله ای گفت که متعجبم کرد .

-مگر هنوز زنده ای که کسی بخواد نجات بدهد ...

در این هنگام نگاه همه ی ما ناخودآگاه به سمت مرد نویسنده ی کنارمان چرخید . لبخندی به لب داشت .

## فصل پانزدهم

# حقیقتی اندازه ناپذیر

در زندگی چیزهای خیلی جزئی می توانند کاری کنند که ما با خودمان رو به رو شویم . شاید بزرگ ترین سوال تمام مردم دنیا باید این باشد که خودمان چه کسی هستیم . ولی همیشه ما منتقدان سرسخت دیگران هستیم و طوری رفتار می کنیم که انگار خودمان را کاملا شناخته ایم و در درون خودمان تمام خطاهایمان را دیده ایم و در مسیر اصلاح آن ها از هیچ تلاشی فرو گذاری نکرده ایم ... مردی که نجاتم داده بود و این جا کنار ما نشسته است با آن جمله ای که گفت بزرگ ترین تلنگر را به من زد . آری ، من چه کرده بودم که خود را جزء زندگان می پنداشتم ؟

یک من متوقع که مرکز عشق بی دلیل درونش نسبت به دیگر آدم ها ، حیوانات ، گیاهان و دنیا خاموش بود . یک من بی ثبات که چشمه ی حال خوب درونش خشکیده شده بود و برای آن از چاهی آب می کشید که موقتی بود و هر روز برای این که مدت کوتاهی بجوشد نیاز به تایید و تعریف دیگران داشت و استمرارش وابسته به جایی دورتر از خودش بود .

من زنده نبودم اما همه ی درهای زندگی که بسته می شوند نیروی عظیم آفریننده پنجره ای برای شروع دوباره می گشاید ولی هنوز نمی دانم چرا قبل از این به انتها رسیدن ها آن را باز نمی کند و شاید راز بزرگ هستی این باشد ... آن مرد لباسش را درآورد و کنار من نشست ، یک لحظه احساس کردم دوست دارم عقاید کهنه ای را که در ذهنم جمله سازی می کردند رها کنم و دلیل جدیدی برای آن اتفاقات بیآورم . شاید چون دوست نداشتم آن اتفاقات را دوباره لطف خداوند به خاطر از خامی درآمدن و به پختگی رسیدن و گذراندن انواع امتحانات زندگی بدانم . صدای مرد ویلچرنشین را میان این افکار شنیدم .

-چند شب پیش یه جفت کفش چرم اصل صید کردم . بهترین صید این هفته م همون بود و از خوش شانسی من بندهاش به هم گره خورده بودن وگرنه یه لنگه به دردم نمی خورد . این جا هرچیز می تونی صید کنی جز ماهی .

کمی تعجب کردم و حتی از این که گفتم بهترین صید هفته اش یک جفت کفش بوده ناراحت شدم . گفتم من هم چیزی بگویم که جواب درخوری برای حرف هایش باشد .

-خوبه ، حداقل می تونی اون رو ببری بازار و بفروشی شاید در ازاش چند لوبیای سحرآمیز نصیبت شد و زندگیت تغییر کرد وگرنه فکر نکنم چیز دیگه ای در قبالت بهت بدن .

برایم جالب بود که نگاه معناداری در برابر این حرف به سمت من روانه نکرد و جوابم را بی عقده داد .

-راست می گی ، کاش این طور بود ، مثل داستانی کودکانه . اما دنبال تغییر زندگیم با صید نیستم . شاید بذری که دنبالش هستیم تا متحولمون کنه رو در درون خودمون داریم ولی حاضر به شکافتن پوسته برای رسیدن بهش نیستیم چون ترک دادن پوسته با رنج فراوانی همراه .

لیوان چای را که حال دیگه بخاری از آن بلند نمی شد دستم داد . فرصت ادامه ی صحبت نصیب من شد .

-آه فهمیدم ، از اون آدمای درویش مسلکی که دنبال رسیدن به دلیل آفرینش جهان و انسان هستن؟

با طمانینه جوابم را داد .

-کی تعریف این القاب درویش ، دانشمند ، عاقل ، دیوانه ، خوب ، بد و هر لقبی که در جهان وجود داره رو تعیین می کنه ؟ شاید من زمانی به دنبال رسیدن به هسته ی اون بذری بودم ولی حاضر به یدک کشیدن این القاب نبوده و نیستم .



-پس می بینی با من چی کار کردی ؟ نجاتم دادی تا باز به این دنیا برگردم و درگیر این القاب بشم و تو کشمکش چسبوندن و کندن اونا از خودم تمام زندگیم رو با رنج بگذروم .

-اشتباه تو همین جاست ، تو اصلا نمی دونی توی حقیقی کیه و هیچ زمانی جرات روبه رو شدن با اون رو پیدا نکردی ، اون که رنج می کشه تو نیستی، اون شخصیه که به اشتباه گمان می کنی توای .  
گیج شدنم را از نگاهم خواند .

-خب بیا امشب استراحت کنیم و سکوت گمشده ی بین میلیون ها فکر تکراری هر روزمون رو برای چند ساعت پیدا کنیم ، فردا روز دیگه ایه ...

روی دیوار در تاریک و روشن اتاق شکل شبح وار تخت ، کمد ، میز و چراغ خانه ی مرد را می دیدم ، هوا گرگ و میش شده بود و من هنوز نتوانسته بودم بخوابم . با خودم بیگانه شده بودم . صدای از جا برخاستن مرد را شنیدم . او هنوز سرش را به سمت من برنگردانده بود ولی طوری رفتار کرد که انگار می دانست نتوانسته ام بخوابم . پرده ی مندرس اتاق را کنار زد و پرتوهای نور خورشید خود را به داخل خانه پرتاب کردند . بلند شدم و روی تخت نشستم . به سمتم برگشت و لبخند زد . کتری را روی گاز گذاشت و شروع به صحبت کرد .

-تونستی بخوابی . باید برای خودت کاری بکنی . این جوری خیلی اذیت می شی . ولی باز خوبیش اینه حالت یکم با حال دیشبت فرق کرده .

-آره می دونم ولی کاری از دستم بر نمیداد .

-اجازه بده صبحونه ای بخوریم و برای هواخوری بیرون بریم .

چنان لطافتی در رفتار با من به خرج می داد که حس می کردم مرد قدیسی است که برای به دست آوردن بهشت و این گونه چیزها به من لطف می کند . او را از این فکرم بی خبر نگذاشتم .

- چرا با من انقدر مهربونی و وقت زندگیت رو برای من صرف می کنی ؟

از کنار باغچه ی رو به روی خانه اش پیچیدیم و با قرار گرفتنمان رو به روی نور آفتاب پاسخم را داد.

- به خورشید نگاه کن . به تابش نور و گرمایش ، به ساعات منظم طلوع و غروبش ، به این که شب هنگام جاش رو به ماه و ستاره ها می ده ، به طبیعت نگاه کن . گیاهها رو حتی اگه چند برابر بیشتر تو روز آب بدیم و به اونا نور بتابونیم خارج از فصل خودشون شکوفه نمی زنن و میوه ای به بار نمیارن . میبینی ، همه چیز تو طبیعت و کائنات آگاهی ای نسبت به نظم خودشون دارن . حتی به خودت نگاه کن . تو چهل سالگی مثل سی سالگی نیستی ، همون طور که تو سی سالگی مثل بیست سالگی نبودی . ولی نسبت به نظم خودت ناآگاهی ...

حدس زدم که او می خواهد صحبت مان را به سمت همین آگاهی ای که گفت سوق بدهد . من که دیگر چیزی برای از دست دادن و به دست آوردن برایم نمانده بود بدم نیامد که با شنیدن حرف هایش برای امتحان این که حالم فرقی می کند یا نه ریسکی کرده باشم .

- این که امروز به این حال افتادیم تبعات همین ناآگاهیه . نباید به این فکر کنی که از اتفاقی که تو آینده میفته صحبت می کنم ، من از لحظه ی حال با تو حرف می زنم ، از نیاز به آگاهی عمیق برای ثبات حال خوب دائمی .

- می خوای از به راز فلسفی پرده برداری ؟

- نه می خوام طعم بیدار شدن از به خواب عمیق رو به تو بچشونم .

- از چه خوابی حرف می زنی ؟

- نظرت چیه که دو تا لیوان قهوه بگیریم و بریم کنار رودخونه ؟

حس می کردم قرار است چراغ روشنی در درون قلب و ذهنم روشن شود و این حس مرا به ادامه ی گفت و گو ترغیب می کرد . صدایش را شنیدم که ادامه داد .

باید خودت رو پیدا کنی ، باید با نظم هستی یگانه بشی و به رنج هات پایان بدی .این که فکر می کنی هر کاری کردی عبث بوده و یه روز به کام مرگ فرو می ری باعث رنج تو می شه ، تقصیری هم نداری ، فرهنگ های ما از هزار باور و نظر مختلف از قدیم تا امروز شکل گرفتن و به ما ارث رسیدن ، دلیل این همه سرگشتگی هم همینه . نگاه کن ، واژه ی درخت ، آب ، پرنده و سنگ رو که میارم چون اونا رو دیدی نقشی از شکل شون توی ذهنت نقش می بنده ، وقتی می گم عشق ، خدا ، روح و ذهن با این که اونا رو ندیدی اما بازم تو ذهنت شکلی از اونا میاد ولی با حقیقت شون جور در نمیاد . پس دیدی که فکر آدمی محدوده و حتی برای نامشهود های نامحدود هم شکل تراشی می کنه .

دچار بهت و سردرگمی شدم اما سکوت و گوش دادن به ادامه ی صحبت هایش را چاره ی رمزگشایی از هدف او از این صحبت ها دانستم .

می دونی مانع بزرگ رفتن ما به فراسوی این تصویرا ترسه . ترس از جدا شدن از تموم تصوراتی که از همه چیز توی ذهن مون از کودکی ساختن . اما بالاخره باید این سینه رو رها کرد تا برای بزرگ و نیرومند شدن تغذیه ی مناسب تری به وجودمون برسونیم .

دوست داشتم هم کلامش شوم تا هم کمی استراحت کند هم مرا مشتاق رمزگشایی ببیند .

چه جوری بفهمیم که چی رو باید کنار بذاریم و چی رو جایگزین اون کنیم ؟

اون چیز که تو رو از حالت تعادل خارج کنه و مناسب امروز تو نباشه و تو رو مثل کسی که دیروز بودی نگه داره باید تغییر کنه . من یه کد به تو می دم که هر وقت نتونستی تشخیص بدی چی درست و چی باید تغییر کنه ازش استفاده کنی . وحدت با جهان . هر وقت دیدی فکری که نسبت به

کسی یا چیزی تو این دنیا داری تو رو از اون دور می کنه بهش شک کن و بدون افکار موروثیت دارن تو رو از سیستم منظم و دقیق هستی جدا می کنن . چی تعیین کرده که فلان چیز خوبه و داون یکی بد ؟ پس چرا جای دیگه ای از همین زمین شاید اون چیز خوب ، بد باشه و اون چیز بد ، خوب ؟ آزار رسوندن به بقیه ی آدمها ، حیوانات ، طبیعت و حتی خودمون دلایلش همینه . ما همه چیز رو از هم جدا می دونیم و نمی تونیم افکار پوسیده ی خودمون رو متوقف کنیم .

چرا می ترسیم افکارمون رو تغییر بدیم ؟

-چون از ما قوی ترن . افکارمون به ما می گن که اگه تغییرشون بدیم مجازات می شیم . اونا به ما می گن که اگه جور دیگه ای فکر کنیم اتفاق ناگواری برای خودمون یا کسانی که دوستشون داریم میفته ، ولی اینا همه زاینده ی وسواسی فکری قدیمی و بیهوده ی موروثی ناخودآگاه ذهن ماست .

-یه کدم برای رهایی از این ترسا بگو .

-هیچ وقت با فکر و نگاه دیروزت به مسائلی که امروز مقابلت قرار می گیرن نگاه نکن .

-پس پرورش فکر و به دست آوردن تجربه تو زندگی به چه دردی می خوره ؟

-نگفتم که اونا رو دور بریزی ، از اونا استفاده کن ولی کامل تر . گفت و گوی درونت که حاصل جدال فکر امروز و دیروزت رو ساکت کن و با دیدی وسیع و جدید به مسئله ی پیش رو نگاه کن . تو از تغییرات چی می دونی که به خاطر ثابت نگه داشتن اونا خودت رو هر روز شکنجه می دی ؟ خلاقیت تو این نقطه شکوفا می شه . تو آرامش کامل ذهن و با بی طرفی جور دیگه ای به مسائل نگاه کن .

-فایده ی این کارا چیه ؟

-رسیدن به علت بودنست . این جسم و روح و فکر بی نظیر وسیله ایه برای رسیدن به فکر جاودانه و نامحدود و بی انتهای خداوند . تو آفریده نشدی که تو جدال بین بدی و خوبی جون بدی و نابود شی

و به پایان برسی ، تو باید بدونی آفرینش دنیا بر پایه ی چیزی فراتر از این افکار و درست و غلط ها و جنجال ها بوده . تکون دادن یه انگشت آدمی نشان دهنده ی شگفتی آفرینش . این جاست که احساسات پا به میدون می ذارن چون واکنشی هستن نسبت به افکار ما تو هر زمان . پس اگه احساس آشفتنگی داری بدون که از دلیل خلقتت دور شدی و اگه احساس عشق و شادی داری بدون که منبع انرژی درونت با علت هستی پیوند خورده .

-هر کاری کنیم باز به پوچی می رسیم .

-این جا پای نکته ای باریک تر از مو وسط میاد. ذهن درگیر زمان ، اون دیروز رو نابود شده و فردا رو نابودگر می دونه و تو کشمکش این دو امروز رو فراموش می کنه ، امروزی که حقیقت مطلق جهان . توجه خودت رو روی لحظه ی حال متمرکز کن و تمام تلاشت رو بذار که امروز بهترین کاری رو انجام بدی که آرزوش رو داری .

- با امروز رنج آورم چی کار کنم ؟

- هر چی که هست بپذیرش . یادت باشه که تمام لحظه های حالی که تو زندگیت بودن باعث شدن که به آدمی که امروز هستی تبدیل بشی پس اگه هر کدوم شون رو عالی زندگی می کردی همیشه وجدانی راحت داشتی که در بهترین شکل خودت زندگی کردی . یادت باشه عدم پذیرش لحظه ی حال و زندگی تو زمان ها ی گذشته و نیومده فقط به ما ضرر نمی رسونه بلکه باعث به وجود اومدن رنج های دوره ای و زمانی برای فرزندان مون هم می شه و اونا رو به زیستن تو این درد های تلنبار شده محکوم می کنه و تو این میدون انرژی های منفی گیر می ندازه که انسان رو یا تبدیل به موجودی آسیب رسون به دیگران می کنن یا به فردی آسیب زنده به خودش که رفتن روی اون پل و فکر نابود کردن این جسم سنگین شده از بار اشتباهات ذهنی نتیجه ی این ناآگاهیه .

- از کجا باید شروع کنم و به چه کاری مشغول شم ؟

-گله و شکایت رو از داشته ها و نداشته هات کنار بذار و مشغول کار و هنری شو که احساس می کنی دوسش داری و تو رو تبدیل به آدمی امیدوارتر و شادتر و دنیا را تبدیل به جای بهتری برای زندگی می کنه . هر جا و مشغول هر کاری که هستی با تمام وجودت اون جا باش و بهترین خودت رو به نمایش بذار . بینایی درونت رو نسبت به همه چیز بیشتر کن و منفی گرایی رو رها کن . غبار افکار ضد و نقیض درونت رو فرو بنشون و با اون چه که داری در آرامش و غنیمت دونستن امروز بهترین کاری رو که بلدی انجام بده . چرخه ی زندگی مدام می چرخه ، همه چیز ناپایداره ولی نمی شه همه ی عمر نشست و غصه ی تموم شدن رو خورد . انرژی نابود نمی شه بلکه از حالتی به حالت دیگه تبدیل می شه و تمام اون چه که هست از ما گرفته تا هرچندار دیگه ، اگه امروز این جا تموم بشه روز دیگه گوشه ای دیگه از کائنات دوباره زندگی ای را از نو شروع می کنه ...

آری فرزندم من اینک اینجا نشسته ام و داستاتم را برای تو می نویسم . می دانم این دست تقدیر است که ما را برای تکامل یافتن مان دور یک رودخانه و شاید یک میز و احتمالاً یک کره جمع می کند که با درون خودمان رو به رو شویم و برای نزاع بین خوبی ها ، بدی ها ، رنج ها و شادی هایمان فکری کنیم . شاید اگر به این چیزها فکر کنیم و به داستان زندگی تمام مردم دنیا گوش بدهیم می فهمیم که همه ی ما مثل هم هستیم ، با آرزو های یکسان . فکرها و احساسات همانند . ترس ها ، آگاهی ها و ناآگاهی های برابر و سرشت و نهاد مساوی و همگی خواسته ای مشترک داریم و آن رسیدن به آرامش ، آسایش ، امنیت ، صلح و عشق است ، هم در درون مان هم در دنیا ی بیرون .

آری گاهی اوقات نه غمگینیم نه افسرده و نه خسته فقط احساس تنهایی می کنیم چون کاری کرده ایم که عشق دیگر دور می ایستد ...